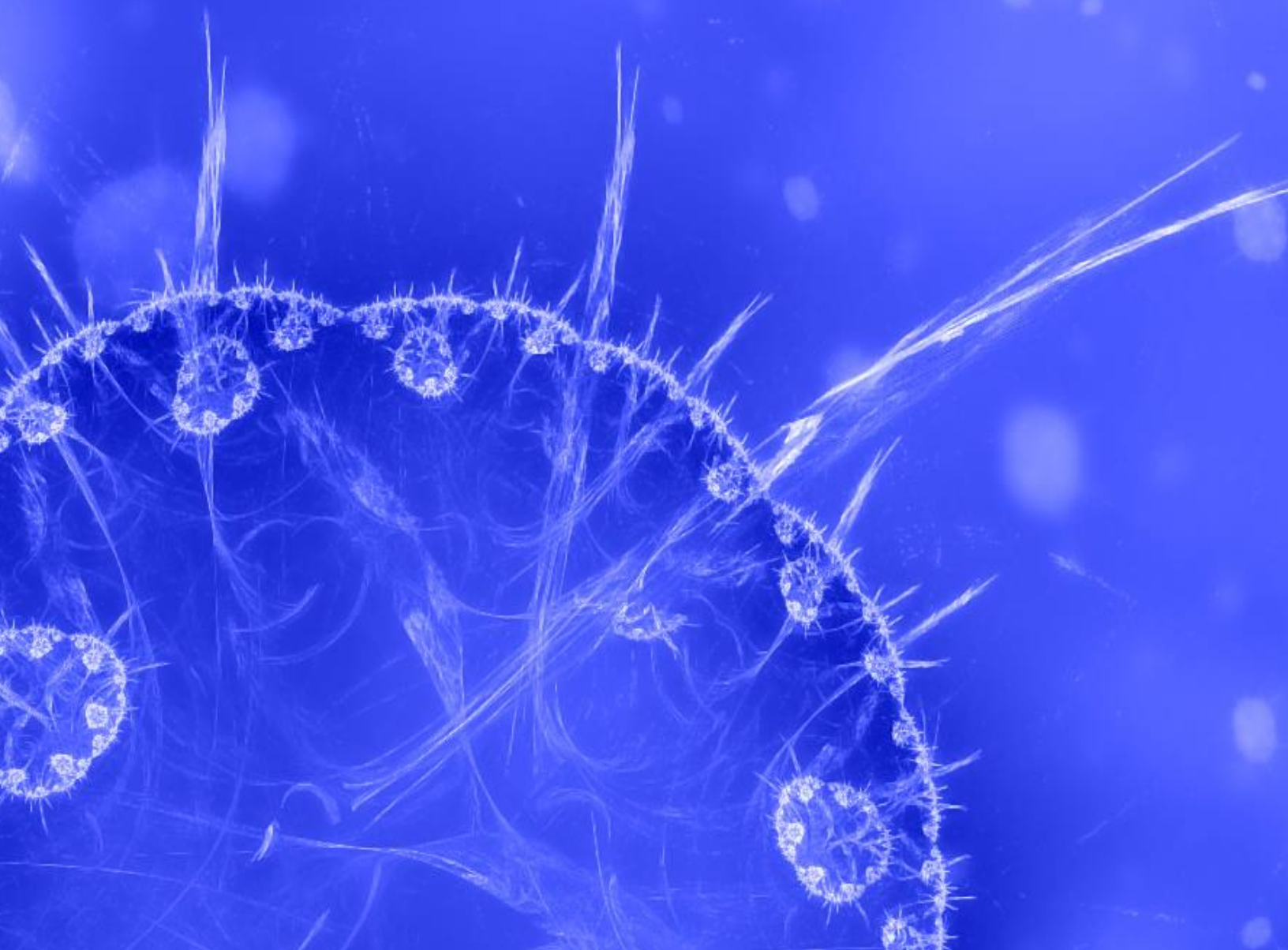


مقدمه‌ای بر

سیستم های پیچیده

محمد رضا شعبانعلی



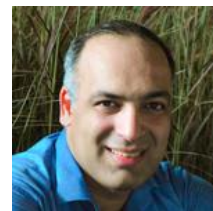
تقديم به نخستين موجودى كه روزى در درونش،
جهان را چيزى متفاوت از آنچه بود تصور كرد.
و پس از آن روياء، از خود پرسيد:
پس چرا دنيا آن گونه نيست؟

و نيز،

تقديم به همهمى موجوداتى كه پس از او،
سعى كردند پاسخى براى آن سوال بيابند.



ماه‌های پایانی دبیرستان بود که برای سخنرانی در مورد هوش مصنوعی برای بچه‌های سال‌های پایین‌تر مدرسه‌ی علامه‌حلی، به ساختمان سمپاد (که آن زمان در خیابان آفریقایی تهران بود) دعوت شدم.



آن زمان تازه کتاب *Artificial Intelligence: A Modern Approach* نوشته‌ی راسل و نورویگ را - که با التماس و به صورت غیرقانونی از کتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه شریف گرفته بودم - با مشقت و سختی به پایان رسانده بودم و طبیعتاً صرفاً بخش‌هایی از آن را درک کرده بودم. آن کتاب، ماه‌ها همراه روز و همبستر شب من بود. خصوصاً اینکه من چنان عاشق دنیای برنامه‌نویسی و نرم‌افزار بودم که در درس‌های دیگر ضعیف شده بودم که سال قبل از مدرسه‌ی علامه‌حلی اخراج شده بودم. بنابراین می‌توان حدس زد که زمان حرف زدن از هوش مصنوعی، ذهنم تا چه حد در تسخیر حرف‌ها و نگرش آن کتاب - البته در سطح فهم یک نوجوان دبیرستانی - بود.

خوب یادم هست که سخنرانی‌ام را با این سوال آغاز کردم:

فرض کنید به کره‌ای دیگر رفته‌ایم و در آنجا موجوداتی را می‌بینیم که شکل بسیار ناشناخته و نامتعارفی دارند و صحبت هم نمی‌کنند (یا اگر صحبت می‌کنند حرف‌هایشان برای ما قابل درک نیست). بر اساس چه معیارهایی می‌توانیم بفهمیم که آنها زنده هستند یا اینکه صرفاً روبات‌هایی بسیار پیشرفته‌اند که پس از انقراض نسل موجوداتی زنده و فوق‌العاده هوشمند، بر روی آن سیاره باقی مانده‌اند؟

آن سخنرانی را سال‌ها فراموش کرده بودم و اکنون که می‌خواستم بر این کتاب مقدمه بنویسم، آن را به خاطر آوردم. اما سوال را هرگز فراموش نکردم و به نوعی احساس می‌کنم که بیست سال اخیر، بخش قابل توجهی از خواندن و نوشتن و فکر کردنم، به آن سوال و سوالات مشابه گذشته است.

مطالعه‌ی پراکنده و بعضاً ساختاریافته در زمینه‌ی هوش، روانشناسی، شبکه‌های عصبی مصنوعی، الگوریتم ژنتیک، فرکتال‌ها، نظریه‌ی آشوب طی سال‌های اخیر، اگر چه در طول مسیر چندان مرتبط به نظر نمی‌رسید، اما طی سال‌های اخیر که با نظریه‌ی پیچیدگی آشنا شدم، به اجزاء مرتبط یک نظام فکری تبدیل شدند و باعث شد که بفهمم وقت آزادم که در تمام

این سال‌ها صرف مطالعه‌ی این موضوعات کردم، هرز نرفته است و کمک کرده که اجزاء یک سیستم فکری به شکلی ساده‌تر و مولدتر در کنار یکدیگر قرار بگیرند.

سوال زنده و مرده بودن، یکی از ساده‌ترین و کوچک‌ترین سوالاتی است که – لاقلاً در نگاه من – با درک عمیق سیستم‌های پیچیده، از حیطه‌ی فلسفه خارج می‌شود و پاسخی علمی پیدا می‌کند.

فلسفه را در اینجا، به معنایی که ری کورزویل^۱ به کار می‌برد مورد استفاده قرار می‌دهم. او در کتاب چگونه یک ذهن بسازیم^۲، فلسفه را به منزلگاه میانی در یک جاده تشبیه می‌کند که منزل‌گاه نهایی آن جاده، علم است. ما هر جا که نمی‌توانیم با روش علمی^۳ به پاسخ پرسش‌های خود دست یابیم، به سراغ فلسفه می‌رویم و وقتی علم پاسخ آن سوال را مشخص کرد، طبیعتاً نادانسته‌های جدیدی زاییده می‌شود. در اینجا دوباره فلسفه به سراغ آن نادانسته‌های جدید می‌رود تا پاسخی برای آنها بیابد.

اگر عمر و فرصتی باشد و این کتاب – که برآورد می‌کنم حجم آن از هزار صفحه فراتر رود – تکمیل شود، امیدوارم برای خواننده واژه‌ی سیستم پیچیده و موجود زنده یک معنا پیدا کند. این را به عنوان یک تعبیر استعاره‌ی – یا جنس اشعار ادبی که در تاریخ هزارساله‌ی حرّافی‌های ادب فارسی کم نیست – نمی‌گویم. بلکه به عنوان یک تعبیر کاملاً علمی مورد اشاره قرار می‌دهم.

همچنین منظورم صرفاً این نیست که موجودات زنده نمونه‌ای از سیستم‌های پیچیده هستند. بلکه دو عبارت «زنده بودن» و «زندگی»، لاقلاً در نگاه من، دو واژه‌ای هستند که قبل از تولد و توسعه‌ی نظریه‌ی پیچیدگی، هرگز به شکلی دقیق مفهوم‌پردازی^۴ نشده بودند و امیدوارم که نسل بعد از ما، که درس‌های مدرسه و دانشگاهش بر اساس نظریه پیچیدگی تدوین خواهد شد، واژه‌ی زنده و مرده را تعبیری ادبی بداند که گذشتگان، برای توصیف رفتارهای پیچیده‌ای که قادر به توضیحشان نبودند به کار می‌برده‌اند.

محمدرضا شعبانعلی

پاییز ۹۵

^۱ Ray kurzweil

^۲ Kurzweil, R. (2013). How to create a mind: The secret of human thought revealed. New York, NY: Penguin Books.

^۳ Scientific Method

^۴ Conceptualize

نیوتون هرگز با سقوط سیب شگفت‌زده نشد. سقوط کردن برای او عادی بود. آنچه نیوتون را شگفت زده کرد، سقوط نکردن ماه بود. اینکه چرا ماه، مثل سیب سقوط نمی‌کند.

در پاسخ به این سوال، گرانش را کشف کرد و دید که ماه هم، دائماً در یک حرکت دورانی به دور زمین، در حال سقوط است.

اما مردم، نهایتاً داستانی که را دوست داشتند ساختند و روایت کردند و بر همان اساس هم فکر می‌کنند.

آنها هنوز هم، با دیدن موجودات زنده شگفت زده می‌شوند. اما هرگز نمی‌پرسند: چرا فکر می‌کنیم اینترنت، شبکه‌های اجتماعی، سازمان، کشور و فرهنگ، زنده نیستند؟

راه رفتن با دو پای جهان‌بینی و ابزار

اگر نحوه‌ی درک انسان از محیط خود را طی هزاره‌های اخیر - بر اساس آنچه نوشته و از خود به جا گذاشته است - مرور کنیم، می‌توانیم شیوه‌ی اندیشیدن انسان را به کمک استعاره‌ای از جنس راه رفتن، بهتر بیان کنیم. راه رفتن با دو پا که یک پا، دستگاه هستی‌شناسی او و پای دیگر ابزارهای او است.

انسان، هر از چند گاهی جهان‌بینی خود را توسعه داده و یا اصلاح کرده است. سپس کوشیده است ابزارهای خود را توسعه دهد تا بتواند با تکیه بر جهان‌بینی خویش، تسلط بیشتری بر جهان اطراف خود پیدا کند. معمولاً ابزارهایی که طراحی کرده، اگر چه در ابتدا در خدمت جهان‌بینی‌اش بوده‌اند، اما در نهایت خطاها و بی‌دقتی‌ها و نادرستی‌های جهان‌بینی‌اش را آشکار کرده‌اند.

انسان، که البته به سادگی حاضر به اصلاح و تغییر دستگاه هستی‌شناسی خود نیست، معمولاً پس از مدتی مقاومت، جهان‌بینی خود را توسعه می‌دهد، اصلاح می‌کند و یا به کلی تغییر می‌دهد.

معمولاً حاصل این اتفاق، نیاز به ابزارها و روش‌های جدید است و به همین شیوه چرخ علم می‌چرخد و انسان، اگر چه گاه و بی‌گاه خود را دوباره در نقطه‌ی نادانی نسبت به هستی می‌بیند، اما خوب می‌داند که هر بار، یک نادانی متعالی‌تر و ارزشمندتر را تجربه می‌کند.

برای مشاهده‌ی نمونه‌ای از این شیوه‌ی یادگیری انسان، شاید مثالی گویاتر از نیوتون وجود نداشته باشد. اگر چه حساب دیفرانسیل و انتگرال به صورت تقریباً همزمان، توسط لایب‌نیتس و نیوتون اختراع شده و حتی ظاهراً علامت مشهور مساوی (=) هم توسط لایب‌نیتس اختراع و پیشنهاد شده است، اما مشاهده‌ی مسیر اختراع حساب دیفرانسیل و انتگرال توسط نیوتون، مصداق بهتری برای بحث ماست.

کوپرنیک، گالیله و کپلر سه دانشمندی بودند که تا حد خوبی، نجوم جدید را پایه‌گذاری کرده بودند. کوپرنیک به مسیر حرکت سیارات توجه کرد و دید که آنها گاهی در مسیر خود به سمت عقب حرکت می‌کنند. گالیله - تقریباً یک‌تنه، علم استاتیک و دینامیک را توسعه داده بود و کپلر، فرمول‌هایی را برای تحلیل حرکت سیارات مطرح کرده بود و می‌توانست ادعا کند که ساده‌ترین شکل معادلات حاکم بر حرکت سیارات را کشف کرده است.

نیوتون، برای مطالعه در مورد گرانش، نیازمند یک **دستگاه ریاضی متفاوت و قدرتمندتر** بود. او حرف‌های کوپرنیک و گالیله و کپلر را می‌فهمید و خودش هم، حرف‌ها و ایده‌های بیشتری داشت. او - ظاهراً بدون اینکه سببی بر سرش خورده باشد - در جستجوی قانونی فراگیرتر از قوانین کپلر و مشاهدات گالیله و جدول‌های کوپرنیک بود.

نیوتون که بر اساس مسیر و سرعت حرکت ماه و شتاب سقوط اشیاء، شکل اولیه‌ی قانون گرانش را تنظیم کرده بود، باور داشت که گرانش، قانونی جهانی است و فراتر از رابطه‌ی زمین و ماه است و نیروی گرانش، بین خورشید و سیاره‌های آن هم به همان شیوه وجود دارد.

اینجا بود که ریاضیات موجود، به او کمک نمی‌کرد. او نمی‌توانست تغییرات لحظه‌ای سرعت یک جسم در حال سقوط و نیز تغییر دائمی و پیوسته‌ی فاصله‌ی سیارات از خورشید را با استفاده از ریاضیات زمان خود، تحلیل کند.

فراموش نکنیم که در زمان نیوتون، هنوز یک قرن هم از ایده‌ی ارزشمند دکارت نگذشته بود و ریاضی‌دان‌ها تازه یاد گرفته بودند که مختصات یک نقطه را در قالب طول و عرض آن بیان کنند.

نیوتون، پس از ابداع حساب دیفرانسیل و انتگرال، توانست نشان دهد که قوانین کپلر، نمایش‌های متفاوتی از یک قانون پایه‌ای‌تر هستند و با استفاده از قانون جهانی گرانش، می‌توان همه‌ی قوانین کپلر و همه‌ی آزمایش‌های گالیله و همه‌ی جدول‌های کوپرنیک را محاسبه و استخراج کرد و شرح داد.

بدین ترتیب، ابتدا نگاه ما انسان‌ها به جهان اطراف تغییر کرد و دستگاه‌های هستی‌شناسی جدیدی در ذهن ما شکل گرفت. سپس، برای اینکه بتوانیم جهان‌بینی جدید را بهتر و بیشتر بفهمیم، ابزار ریاضی مورد نیاز را اختراع کردیم.

اینشتین با استفاده از ابزارهای ریاضی نیوتونی، به نتیجه رسید که جهانی که نیوتون تصویر می‌کند، شکل ساده‌شده‌ای از جهان واقعی است و ابزارهای نیوتونی کمک کردند تا مکانیک نیوتونی، به تدریج جایگاه فاخر خود را به نسل جدیدی از جهان‌بینی‌ها واگذار کند.

امروز، **نظریه سیستم‌های پیچیده** یک دستگاه جهان‌بینی جدید است. این نظریه بر پایه‌ی همه‌ی مشاهدات و دستاوردهای ما در علوم مختلف، اعم از ریاضیات، فیزیک، زیست‌شناسی و روانشناسی ساخته و پرداخته شده است.

اما به همان اندازه که نیوتون، جهان‌بینی داشت و ابزار نداشت، سیستم‌های پیچیده هم تا همین چند سال اخیر از ضعف ابزار رنج می‌بردند.

شاید بتوان گفت رد پاهای دستگاه هستی‌شناسی مبتنی بر سیستم‌های پیچیده، بیش از صد و پنجاه سال است که در نوشته‌ها و تحلیل‌های زیست‌شناسان، فیلسوفان، ریاضیدانان و فیزیکدانان مشاهده می‌شود. اما تا قبل از اختراع و توسعه‌ی کامپیوترها، ابزاری وجود نداشت که بتوان این شیوه‌ی مدل‌سازی جهان را به شکلی دقیق‌تر و کاربردی‌تر، مورد بررسی و ارزیابی قرار داد.

اختراع ماشین‌های محاسبه‌گر و کامپیوترها برای نظریه سیستم‌های پیچیده، تا حد زیادی شبیه اختراع حساب دیفرانسیل و انتگرال برای مکانیک نیوتونی است.

آنچه فعلاً می‌توانیم بگوییم این است که نظریه سیستم‌های پیچیده در این سال‌ها، نوزادی و رشد خود را تجربه می‌کند و درست مانند همان سالهایی که نیوتون فیزیک خود را بنا می‌کرد، امروز نیز این دیدگاه جدید، آخرین دستاورد فکری انسان و ابزاری کافی برای درک قواعد حاکم بر جهان به نظر می‌رسد.

حالا باید ماند و دید که این جهان‌بینی مجهز شده به ابزار، تا چند سال یا چند دهه یا چند قرن، سایه‌ی خود را بر فضای علمی جهان حفظ می‌کند و کدام نگرش تازه، ضعف‌ها و محدودیت‌های آن را آشکار خواهد کرد.

همه‌ی ما شناخت جهان را با یک واقع‌گرایی کودکانه آغاز می‌کنیم. با این باور که هر چیزی، دقیقاً همان است که دیده می‌شود. فکر می‌کنیم که سبزه سبز است، سنگ سخت است و برف سرد است.

اما فیزیک به ما اطمینان می‌دهد که درک و تجربه‌ی ما در مورد سبزی سبزه، سختی سنگ و سردی برف، با آنچه واقعاً در دنیای بیرون وجود دارد، تفاوت بسیار دارد.

برتراند راسل

چرا باید سیستم‌های پیچیده را بشناسیم؟

هر کس برای یادگیری سیستم‌های پیچیده، انگیزه‌ی ویژه‌ی خودش را دارد. من نمی‌توانم به عنوان نویسنده‌ی این کتاب، حدس بزنم که چه سوالاتی، خواننده را – در میان انبوهی از گزینه‌ها که برای خواندن دارد – به سمت این نوشته سوق داده است.

اما می‌توانم بخشی از انگیزه‌های خودم را از نوشتن این کتاب، شرح دهم. انگیزه‌هایی که اگر چه مهم‌ترین انگیزه‌ام نیستند، اما به هر حال انگیزاننده‌های مهمی هستند و گمان می‌کنم که می‌توانند خواننده را هم با کتاب همراه کنند.

بسیاری از جنبه‌های زندگی ما، هر روز پیچیده‌تر می‌شوند. بخشی از این پیچیدگی، به علت افزایش تعداد بازیگران در بازی‌های دنیاست.

به جهان سیاست نگاه کنید. زمانی تعداد افراد تاثیرگذار بر سیاست در سطح جهان را می‌توانستیم با خطای کمی بشماریم. فهرستی از ده یا بیست یا سی یا صد نام که می‌توانستند مدعی باشند سرنوشت جهان را در اختیار دارند. یک یا دو یا ده امپراتور و پادشاه، که در نگاه خود، زمین را از محل طلوعش در شرق تا غروبش در غرب، میان خود تقسیم کرده بودند.

امروز، تعداد بازیگران عرصه‌ی سیاست در سطح جهان، از شمار بیرون است. این مسئله صرفاً به خاطر ترویج نظام‌های مردمی و ظهور دموکراسی در کشورهای مختلف و تعدد ارکان قدرت نیست. بلکه به خاطر ظهور کسانی است که می‌توان آنها را خرده قدرت‌ها^۵ یا خرده اثرگذاران^۶ دانست.

می‌شود حدس زد که انتشار یک عکس یا یک خبر در شبکه‌های اجتماعی، به سادگی می‌تواند جریان‌های بزرگی بسازد. این جریان، می‌تواند خشم یک گروه از مردم در گوشه‌ای از جهان به خاطر مشاهده‌ی رفتار یک دولت در گوشه‌ی دیگری

^۵ Micro-powers

^۶ Micro-influencers

از جهان باشد و می‌تواند جمع‌آوری هزینه‌ی درمان کودکی در یک روستای دورافتاده باشد که هرگز امید نداشته صدا و تصویرش، در شهرهای بزرگ کشورش شنیده شود.

تبدیل شدن چند قدرت بزرگ، به هزاران و میلیون‌ها خرده‌قدرت، برای مدل ذهنی ما که تحت تاثیر جنگ‌های جهانی و پس از آن جنگ سرد، جهان را در اختیار تعدادی ابرقدرت می‌دیدیم و می‌دانستیم، فضای کاملاً جدیدی محسوب می‌شود.^۷ اگر بپذیریم که زمانی، سه جهان بر روی این کره‌ی خاکی وجود داشته است، یا اینکه بپذیریم که سیاستمداران قرن گذشته، جهان را به سه بخش اول و دوم و بقیه تقسیم می‌کرده‌اند، امروز به طور قطع می‌توان از وجود میلیون‌ها جهان بر روی این سیاره سخن گفت. هر جهان، مجموعه‌ای از انسان‌ها، اصول، باورها، انتظارات، آرزوها و فرهنگ‌هاست که خود را در تعامل و گاه تقابل با جهان‌های دیگر می‌بیند و برای حفظ و بقا خود تلاش می‌کند.

ما بعد از جهان دوقطبی در دوران جنگ سرد، وارد جهان سه قطبی یا پنج قطبی نشدیم. بلکه ناگهان وارد جهانی شدیم که هزاران و میلیون‌ها قطب دارد. آن‌قدر بزرگ و پیچیده که شاید خیلی از جوامع و گروه‌ها، هنوز حتی خودشان هم نقشی را که در سرنوشت جهان دارند باور و درک نکرده باشند.

از بین رفتن یا کاهش اثر قدرت‌های متمرکز را نباید با بی‌سر و سامانی هم‌معنا فرض کرد. اتفاقاً خواهیم دید که از جمله ویژگی‌های سیستم‌های پیچیده این است که می‌توانند در عین پراکندگی گسترده‌ی درونی، هویت بیرونی پایداری را حفظ کنند.

در حوزه‌ی سیاسی-اجتماعی، مثال‌های زیادی وجود دارند؛ اما فکر می‌کنم سوییس مثال زیبایی است که به ما یادآوری می‌کند توزیع گسترده‌ی قدرت در قالب خرده قدرت‌ها هم می‌تواند یک پیکره‌ی باثبات و بالنده ایجاد کند.

سوییس کشوری فدرالی است که با وجود مقیاس کوچکش (با جمعیتی کمتر از نصف جمعیت استان تهران و مساحتی قابل مقایسه با استان سمنان یا یزد)، از بیست و شش خرده قدرت شکل گرفته است. این خرده قدرت‌ها در اواخر قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم میلادی در قالب یک همکاری دفاعی بین چند ناحیه در کنار هم قرار گرفتند و اساس چیزی را ساختند که امروز به عنوان کنفدراسیون سوییس می‌شناسیم.

جالب اینجاست که ساختار این کشور، با ساختاری که از کشورهای فدرالی می‌شناسیم تفاوت‌های کلیدی دارد. در حدی که بسیاری از نظریه‌پردازان، آن را نمونه‌ی آخرین جامعه‌ی بزرگ سیاسی اقتصادی جهان می‌دانند که ساختار دولت-ملت

^۷ برای درک بهتر مدل ذهنی حاکم بر قرن بیستم (که البته ادامه‌ی مدل ذهنی حاکم در قرون گذشته است)، فقط کافی است به تعبیری مانند جهان سوم، فکر کنید. نگرشی که دنیا را به دو جهان اصلی (ناتو و کمونیست‌ها) تقسیم می‌کرد و هر چه باقی می‌ماند، سهم جهان سوم می‌شد.

در آن به وجود نیامده است.^۸ در عین حال، می‌دانیم که این کشور، یکی از توسعه‌یافته‌ترین و پایدارترین فرهنگ‌ها و اقتصادها را خلق کرده است.

در حوزه‌ی بیولوژی، بدن انسان مثال بسیار مناسبی است. در طول این کتاب خواهیم دید که بدن انسان، جامعه‌ای با سی تا چهل هزار میلیارد عضو است که اگر چه هیچ‌یک از آنها عضو کلیدی نیستند، اما در کنار یکدیگر هویتی واحد و مستقل و پایدار را شکل می‌دهند.^۹

ظهور سیستم‌های پیچیده را علاوه بر سیاست، اقتصاد و بیولوژی، در حوزه‌ی تکنولوژی نیز می‌توان مشاهده کرد.

توجه دقیق به نزدیک شدن انسان‌ها به یکدیگر در اثر توسعه‌ی تکنولوژی را، بی‌تردید باید به مارشال مک‌لوهان نسبت داد. او که در نیمه‌ی دوم قرن بیستم و در دوران رواج یافتن رادیو و تلویزیون زندگی می‌کرد، به این نتیجه رسیده بود که زندگی انسان به تدریج به زندگی در یک دهکده شبیه می‌شود. او در دورانی عنوان دهکده جهانی را به کار برد که هنوز اینترنت، به شکلی که ما می‌شناسیم به وجود نیامده بود. او در کتاب **درک رسانه** چنین می‌نویسد:^{۱۰}

بعد از حدود سه هزار سال، که تکنولوژی‌های مکانیکی به انفجار [انبساط] و پراکنده کردن جامعه‌ی انسانی پرداخته‌اند، دنیای غرب در حال متراکم شدن است.

در دوران مکانیکی، ما دسترسی بدن خود را به [نقاط مختلف] فضا توسعه دادیم. امروز پس از گذشت یک قرن از توسعه تکنولوژی الکتریکی، ما دسترسی فیزیکی سیستم عصبی بدن خود را گسترش داده‌ایم و جهان را در آغوش گرفته‌ایم. اگر معیار خود را سیاره‌ی زمین در نظر بگیریم، باید بگوییم که انسان مفهوم زمان و مکان را محو و ناپدید کرده است.

بعد از مک‌لوهان، باید از فریگیس کارینثی^{۱۱} نام ببریم که مفهوم **فاصله اجتماعی** را در داستان کوتاه خود به نام **زنجیرها** مطرح کرد و پایه‌گذار بحثی شد که بعداً در فضای آکادمیک، تحت عنوان **شش درجه‌ی جدایی** نام‌گذاری و شناخته شد.^{۱۲}

⁸ Helbling, M., & Stojanović, N. (2011). Switzerland: challenging the big theories of nationalism. *Nations and Nationalism*, 17(4), 712-717. doi:10.1111/j.1469-8129.2011.00516.x

⁹ در واقع می‌توان مرگ را افول و سقوط هماهنگی و یک‌پارچگی در این جامعه تعریف کرد. چیزی که بعداً می‌بینیم از قابلیت تبدیل شدن به معیارهای عددی (Quantification) نیز برخوردار است.

¹⁰ McLuhan, M. (1964). *Understanding media: the extensions of man* (p. 3). New York: McGraw-Hill.

¹¹ Frigyes Karinthy

¹² شاید قرار دادن نام یک داستان‌نویس در کنار نام کسی مانند مک‌لوهان که یک تحلیل‌گر محسوب می‌شود، چندان قابل دفاع به نظر نرسد. اما شاید همین که اصطلاح و عبارات مورد استفاده‌ی او در ادبیات آکادمیک باقی مانده و هنوز هم مورد اشاره و استناد قرار می‌گیرد، احتمالاً برای دفاع از این تصمیم من قابل قبول خواهد بود.

ساده‌ترین بیان قانون شش درجه جدایی به این صورت است که اگر فردی را در نقطه‌ای از جهان انتخاب کنید، حتماً من دوستی دارم که دوستی داشته باشد که دوستِ آن دوست، دوست دیگری داشته باشد که از طریق یکی از دوستانش با آن فرد در ارتباط باشد.

توجه داشته باشید که اینجا فقط از **شناختن** صحبت می‌کنیم و نه از یک **رابطه‌ی دوستی** یا عاطفی عمیق. به عبارتی این نوع آشنایی را می‌توانید چیزی در حد همین دوستی‌های رایج امروزی در شبکه‌های اجتماعی در نظر بگیرید که با یک کلیک به وجود می‌آید و با کلیک دیگر هم از بین می‌رود.

در ادامه‌ی زنجیره‌ی افرادی که به **انقباض جهان** فکر کرده‌اند، بی‌تردید باید نام کریستاکیس^{۱۳} را ذکر کرد. مفهوم **سه درجه‌ی تاثیرگذاری** که او در دنیای دیجیتال و شبکه‌های مجازی مطرح می‌کند، شکل توسعه‌ی یافته‌ی همان دیدگاهی است که قبلاً تحت عنوان **شش درجه جدایی** مطرح شده بود.

در شش درجه‌ی جدایی، ما صرفاً از رابطه‌ی ساده حرف می‌زدیم و در اینجا، از **تاثیرگذاری** صحبت می‌کنیم. کریستاکیس به ما نشان می‌دهد که اگر دوستِ دوستِ من، اضافه وزن داشته باشد، احتمال اضافه وزن داشتن من هم افزایش می‌یابد. اگر به شکل کامل‌تری بگوییم، او با در اختیار داشتن ویژگی‌های دوستانِ دوستانِ من – حتی اگر از خود من و دوستان من اطلاعاتی نداشته باشد – می‌تواند ویژگی‌های متعددی را در مورد من کشف و استخراج کند. این ویژگی‌ها طیف گسترده‌ای از صفات و عادت‌ها، از احساسات لحظه‌ای تا عادات غذایی را شامل می‌شوند.

بر این باور هستم که در میان کتاب‌هایی که تا لحظه‌ی نگارش این متن منتشر شده‌اند، کتاب **متصل**^{۱۴} نوشته‌ی کریستاکیس و فاولر، یکی از بهترین کتاب‌هایی است که با زبانی ساده و البته وسواسی علمی، سیستم پیچیده‌ای را که در اثر اتصال ما انسان‌ها از طریق تکنولوژی در سراسر کره‌ی زمین به وجود آمده است، توصیف می‌کند.

مک‌لوهان، کارینشی و کریستاکیس، تصویری شفاف و کلان‌نگر از **دنیای در حال انقباض** به ما نشان می‌دهند. بعدها که بیشتر در مورد مکانیک آماری بولتزمن صحبت کنیم، می‌توانیم توسعه شبکه‌های اجتماعی را تا حد زیادی شبیه فشرده کردن گاز در یک محفظه‌ی بسته در نظر بگیریم. محفظه‌ی بسته کل انسان‌ها روی کره‌ی زمین هستند و هر یک از ما، نقش یکی از مولکول‌های گاز را ایفا می‌کنیم.

¹³ Nicholas A. Christakis

¹⁴ Christakis, N. A., & Fowler, J. H. (2009). Connected: the surprising power of our social networks and how they shape our lives. New York: Little, Brown and Co.

اگر چه، تعامل انسان‌ها با یکدیگر پیچیده‌تر از تعامل مولکول‌ها با یکدیگر است، اما آنالوژی گاز فشرده و جامعه‌ی انسانی همچنان می‌تواند در درک بسیاری از پدیده‌های امروز جامعه‌ی انسانی، به ما کمک کند. لاقلاً داغ‌تر و ملتهب‌تر شدن جامعه‌ی انسانی را تا حد خوبی می‌توان با مقایسه‌ی دینامیک ارتباط انسان‌ها با یکدیگر و ارتباط مولکول‌ها در یک گاز متراکم درک کرد.

در کل، اگر بخواهم مثال‌های متفاوت و متنوعی را که در اینجا مطرح کردم، زیر سقف یک اصطلاح گرد هم بیاورم، احتمالاً اصطلاح سیستم‌های بی‌سر^{۱۵} تعبیر مناسبی خواهد بود.

هر چه تمرکز در سیاست و اقتصاد و مدیریت و فرهنگ و جامعه و شبکه‌های اجتماعی و زیست‌شناسی کمتر می‌شود و منابع و فرصت‌ها به شکل گسترده‌تری توزیع می‌شوند، سخت‌تر از قبل می‌توانیم برای سیستم‌ها مرکزیت قائل شویم. شاید استفاده از جملات ویل دورانت، بتواند پایان مناسبی برای بحث فعلی من باشد.

ویل دورانت در کتاب داستان فلسفه^{۱۶} خود، توضیح می‌دهد که فلسفه باید از برج عاج خود پایین بیاید و زندگی انسان‌های عادی را مورد توجه قرار دهد.

این نگرشی است که خود او بعداً در تالیف تاریخ تمدن هم به صورت جدی رعایت می‌کند و در توصیف آن چنین می‌گوید:

تمدن، مانند یک رودخانه است. در شکل‌گیری رودخانه، علاوه بر جریان آب، نقش ساحل هم مهم است. جریان رودخانه، معمولاً سرشار از غوغاها و نواهای بلند است. سرشار از خون انسان‌هایی که کشته می‌شوند. سرشار از سرقته‌ها. لبریز از صداها و فریادها. همان چیزهایی که تاریخ‌نویسان ثبت می‌کنند.

اما در ساحل این رودخانه، بخش مهم دیگری از تمدن هم در جریان است. بخشی که کمتر مورد توجه قرار می‌گیرد. انسان‌ها خانه می‌سازند. عاشق می‌شوند. فرزندان خود را به دنیا می‌آورند. آواز می‌خوانند و شعر می‌نویسند.

من در تاریخ تمدن، به کناره‌های این رودخانه توجه می‌کنم. بخشی که معمولاً از نگاه تاریخ‌نویسان پنهان می‌ماند.

¹⁵ Headless Systems

¹⁶ Durant, W., & Durant, W. (1926). The story of philosophy: the lives and opinions of the greater philosophers. New York: Simon and Schuster.

قضاوت در مورد اینکه چقدر دیدگاه ویل دورانت را می‌پسندید و با نگاه او همراه می‌شوید را به خودتان واگذار می‌کنم. اما یک چیز را می‌دانم. در گذشته‌ی تاریخ جهان، انسان‌های زیادی در کناره‌های رودخانه‌ی تمدن زندگی کرده‌اند که نامی از آنها در تاریخ نمانده است.

شاید منصفانه نباشد که مورخان را به خاطر این بی‌توجهی سرزنش کنیم. چون تاریخ را محدود افراد مشخصی می‌ساخته‌اند. تعدادی پادشاه و وزیران و فرماندهانشان. همچنان‌که بخش عمده‌ای از فلسفه و طب و هنر و شعر هم، توسط بزرگان مورد حمایت و مستقر در همان دربارها شکل گرفته و توسعه یافته است.

بخش قابل توجهی از انسان‌های دوران کهن، از لحاظ نقش انسانی، چندان توسعه نیافته بودند. صدها هزار نفر در سراسر جهان، برای امپراطوری‌ها جنگیدند و کاخ‌های بزرگ و نمادهای بزرگ تمدن را ساختند. اما نامی از آنها باقی نمانده است. شاید کمی تلخ به نظر برسد. اما واقعیت این است که این گم‌نامی از گم‌نقشی آنها نشأت می‌گیرد. آدمی که سوار بر اسب، شمشیر جنگی را در دست می‌گرفته و به جنگ می‌رفته، از لحاظ نقش و اثرگذاری، تفاوتی با آن اسب یا آن شمشیر نداشته است. به عبارتی نقش و جایگاهش کاملاً مکانیکی بوده است.

هزار سرباز در یک جنگ کشته می‌شدند و هزار سرباز دیگر فردای آن روز، به جای آنها به جنگ می‌رفتند. بی‌آنکه خللی جدی ایجاد شود و هندسه‌ی بازی بزرگان به شکلی جدی تغییر کند. فقط کافی بود که انسان‌ها هم مثل اسب‌ها زاد و ولد کنند تا به همان اندازه که اسب‌های پیر و کشته حذف و جایگزین می‌شوند، سربازان پیر و کشته هم جایگزین شوند.

نباید مورخ دربار چنگیز خان مغول را به خاطر ثبت هر روزه‌ی شام او و ثبت نکردن نام سربازان او سرزنش کرد. تاریخ آن دوران، بیش از آنکه تحت تاثیر نام سربازان باشد، در گرو شام شبانه‌ی چنگیز بوده است.

اما آیا دنیای معاصر هم شامل چنین توصیفی است؟

آیا امروز هم، می‌توان بخش مهمی از مردم جهان را – که به تعبیر ویل دورانت در کرانه‌ی رودخانه‌ی تمدن زندگی می‌کنند – کنار گذاشت و صرفاً به بررسی جریان رودخانه مشغول شد؟

اصلاً آیا امروز هم، می‌توان جریان اصلی رودخانه را از کرانه‌ی رودخانه تفکیک کرد و به سبک ویل دورانت سخن گفت؟ آیا تشبیه تمدن به رودخانه که به تفکیک **جریان** و **کرانه** منجر می‌شود، امروز هم قابل استفاده و قابل اتکاست؟

تمام این کتاب به شرح یک مفهوم خواهد گذشت. اینکه در دنیای امروز، انسان‌ها و اقتصادها و فرهنگ‌ها و قدرت‌ها و اتفاقات و احساسات و خوشی و ناخوشی‌ها و فقر و رفاه و ضعف و قدرت، چنان با یکدیگر در هم آمیخته‌اند که هر نوع تقسیم‌بندی و مرزبندی به شیوه‌ی کهن، می‌تواند ما را از درک بهتر آنچه در جهان اطرافمان می‌گذرد، دور کند.

اگر اجزای زنده‌ی تشکیل‌دهنده‌ی یک جامعه را در نظر بگیریم، نمی‌دانم ویژگی‌های یک جامعه را باید ویژگی‌های یک موجود زنده دانست؟ یا ویژگی‌های موجودی که جان ندارد؟ یا موجود سومی که در هیچ یک از این دو دسته قرار نمی‌گیرد.

هربرت اسپنسر - سال ۱۸۷۶

به چه سیستمی، یک سیستم پیچیده می‌گویند؟

قاعدتاً قبل از اینکه بحث جدی در مورد پیچیدگی و سیستم‌های پیچیده را آغاز کنیم، منطقی است تعریفی از یک سیستم پیچیده ارائه دهیم.

البته باید این واقعیت را بپذیریم که تعریف دقیق پیچیدگی (حداقل به شکل کمی) ساده نیست. ما می‌دانیم که پیچیدگی، یک کمیت دو وضعیتی نیست که بتوانیم به سادگی بگوییم این سیستم، پیچیده است و آن سیستم پیچیده نیست. بلکه پیچیدگی یک طیف است و هر سیستمی، در جایی از این طیف قرار می‌گیرد.

اتفاقاً اگر بتوانیم به شکلی دقیق و بر پایه‌ی یک روش ریاضی، شیوه‌ای برای سنجش میزان پیچیدگی یک سیستم پیشنهاد کنیم، می‌توانیم بگوییم که به یک منزلگاه مهم در مسیر دانش پیچیدگی - یا حداقل به پایان این کتاب - رسیده‌ایم.

بنابراین، آنچه در اینجا مرور می‌کنیم صرفاً چند ویژگی از میان انبوه ویژگی‌های سیستم‌های پیچیده است تا بتوانیم به تدریج در ادامه، بحث را از شکل کیفی به شکل کمی تبدیل کنیم.

با توجه به اینکه تعریف سیستم‌های پیچیده نیز، خود کار پیچیده‌ای است، بهتر است هنگامی که تعریف سیستم‌های پیچیده را مطالعه و بررسی می‌کنید، چند نمونه از سیستم‌های پیچیده را در ذهن داشته باشید.

برای این کار، از میان انبوه مثال‌های قابل تصور، ارگانیسم‌ها، انسان، مغز انسان، جامعه‌ی انسانی، سازمان‌ها، اکوسیستم‌های طبیعی، یک موجود تک سلولی، بازار بورس، گله‌ی حیوانات و نیز کل جهان، نمونه‌های مناسبی از سیستم‌های پیچیده محسوب می‌شوند.

قبل از اینکه تعریف‌ها و توصیف‌ها و ویژگی‌ها را مرور کنیم، مناسب است که نکته‌ی دیگری را هم مد نظر قرار دهیم:

برخی از تعریف‌های سیستم‌های پیچیده، به سراغ ساختار این سیستم‌ها می‌روند و برخی دیگر، رفتار این سیستم‌ها را تشریح می‌کنند.

شاید مثال زیر، تفاوت این دو رویافت را بهتر نمایش دهد.

مثال توصیف بر اساس رفتار در مقابل توصیف بر اساس ساختار
--

موضوع: انسان	
رفتار	ساختار
• انسان موجودی است که می‌تواند گذشته را به خاطر بسپارد و خاطرات گذشته‌اش بر روی انتخاب‌های امروزش تاثیر می‌گذارند. • انسان موجودی است که حرف می‌زند و می‌تواند افکارش را به کلمات تبدیل کند. • انسان از کلمات برای انتقال اطلاعات خود به سایر هم‌نوعانش استفاده می‌کند. • عمر انسان‌ها به ندرت از صد سال فراتر می‌رود.	• انسان موجودی است که دو پا دارد. • دو دست دارد. • بدن این موجود پس از بلوغ، چیزی در حدود سی تا چهل هزارمیلیارد سلول دارد. • قد او به ندرت از دو متر فراتر می‌رود. • اندام‌های جنسی او حدوداً در میانه‌ی ارتفاع بدنش قرار گرفته‌اند. • بین ۵۰ تا ۶۵ درصد از وزن او را آب تشکیل می‌دهد.

واضح است که ویژگی‌های رفتاری هم، به هر حال در ویژگی‌های ساختاری ریشه دارند. با این حال، در سیستم‌های پیچیده، گاهی اوقات تشخیص ویژگی‌های رفتاری ساده‌تر است و گاهی اوقات، در مورد ویژگی‌های ساختاری می‌توان ساده‌تر اظهار نظر کرد. بنابراین، تقسیم‌بندی فوق، اگر چه یک مرزبندی دقیق نیست، اما می‌تواند مفید باشد.

اگر تقسیم‌بندی فوق را مد نظر داشته باشید و کتابها و مقالات مربوط به سیستم‌های پیچیده را مرور کنید، بسیاری از تعریف‌ها و توصیف‌ها را می‌توانید به سادگی در یکی از دو دسته‌ی **ساختاری** یا **رفتاری** طبقه‌بندی کنید.

توصیفات ساختاری سیستم‌های پیچیده

معمولاً در توصیف ساختاری سیستم‌های پیچیده، به تعداد بسیار زیاد اجزا، تعامل پیچیده و گسترده‌ی آنها و نیاز سیستم به باز بودن و تامین منابع از بیرون، برای بقاء اشاره می‌شود.

من مورد سوم را به خاطر بحث‌هایی که در ادامه‌اش باید مطرح شود، به جای دیگری در این کتاب موکول می‌کنم. اما دو مورد اول را در اینجا با هم به صورت بسیار مختصر مرور می‌کنیم.

تعداد المان‌های بسیار زیاد

یکی از نخستین ویژگی‌های ساختاری سیستم‌های پیچیده، **تعداد المان‌های بسیار زیاد** است. همین‌جا هم حق دارید پرسید که «بسیار زیاد»، دقیقاً به چه معناست و از چه عددی بیشتر را می‌توان «بسیار زیاد» در نظر گرفت؟

زمانی که به بحث فرمول‌بندی سیستم‌های پیچیده برسیم، خواهیم دید که تعداد «زیاد» یا «بسیار زیاد» نیز، صرفاً در مقایسه‌ی سیستم‌ها با یکدیگر معنا پیدا می‌کند.

شما به عنوان یک سیستم پیچیده که خواننده‌ی این نوشته نیز هستید، یک جامعه‌ی سی و هفت هزار میلیاردی از سلول‌ها هستید. از سوی دیگر، تعداد مولکول‌های یک قطره آب، میلیاردها برابر بیشتر از تعداد سلول‌های شماست. با این حال، به نظر می‌رسد شما نسبت به یک قطره آب، موجود پیچیده‌تری باشید.

همچنین، رفتارهای یک جامعه‌ی هشتاد میلیون نفری، الزاماً از رفتارهای یک گروه هزار نفری پیچیده‌تر نیست. چه بسا شما بتوانید بسیاری از رفتارها و ویژگی‌های یک جامعه هشتاد میلیون نفری را پیش‌بینی و تحلیل کنید، اما در تحلیل و پیش‌بینی رفتارهای یک گروه هزار نفری ناتوان باشید.

بنابراین، فعلاً می‌توانیم در این مرحله بپذیریم که در سیستم‌های پیچیده، تعداد المان‌ها در حدی زیاد است که ناظر، به سادگی نمی‌تواند تک تک تعامل‌ها و رفتارها را مورد بررسی قرار داده و سهم هر یک از المان‌ها را در رفتار کل سیستم به شکل دقیق و مطلق پیش‌بینی کند.

تعداد المان‌ها در سیستم‌های پیچیده، عموماً در حدی است که حذف یکی از آنها (یا حتی گاهی بخشی از آنها)، خلل جدی در عملکرد کل سیستم ایجاد نمی‌کند.

البته در اینجا هم باید مجدداً بپذیریم که بسیاری از این توصیفات، مطلق نیستند. مثلاً وقتی از یک اکوسیستم، به عنوان نمونه‌ای از یک سیستم پیچیده صحبت می‌کنیم، برخی از گونه‌ها، به عنوان گونه‌های کلیدی یا سنگ بنا^{۱۷} شناخته می‌شوند که حذف آنها می‌تواند ساختار اکوسیستم را متزلزل کرده و یا لاقل سیستم را به سمت یک نقطه‌ی پایدار کاملاً جدید سوق دهد.

جالب اینجاست که در نگاه اول، برای کسی که یک اکوسیستم را به خوبی نمی‌شناسد، ممکن است تشخیص این گونه‌های کلیدی دشوار باشد. مثلاً شاید برایتان جالب باشد که مرجان‌ها، خرس‌ها، ستاره‌های دریایی، فیل‌ها و حتی مرغ مگس‌خوار از جمله‌ی گونه‌های کلیدی در اکوسیستم کره‌ی زمین محسوب می‌شوند.

به عبارتی، ممکن است اثر حذف نیمی از جمعیت مرغ‌های مگس‌خوار بر اکوسیستم کره‌ی زمین، بیشتر از اثر ناشی از حذف تمام گاوها باشد.

¹⁷ Keystone Species

در سیستم‌های پیچیده اقتصادی هم می‌توان چالش تشخیص گونه‌های کلیدی را مشاهده کرد. مثلاً اتفاقی که در اوایل قرن بیستم تحت عنوان کمونیسم در جهان روی داد، به نوعی حاصل تشخیص نادرست نقش کارآفرینان و نیز سرمایه‌داران در اکوسیستم اقتصادی جهان بود.

کارگران، از گونه‌ی دیگر (کارآفرینان و سرمایه‌داران) ناراضی بودند. آنها می‌دیدند که آن گونه، در موارد بسیار زیادی، اخلاقی عمل نمی‌کند و بقای سیستم و منافع گونه‌ی خود را به نیازها و اولویت‌های کارگران، ترجیح می‌دهد. کارگران که خود را گونه‌ی کلیدی در این اکوسیستم می‌دانستند، تصمیم به حذف گونه‌ی دیگر گرفتند و حاصل آن شد که دیدیم. سیستم‌های اقتصادی از توزیع نابرابر ثروت به سمت توزیع برابر فقر حرکت کردند و فساد و عقب‌ماندگی هم، به دردسرهای و چالش‌های قبلی، یعنی تبعیض و رفتارهای غیرانسانی با کارگران افزوده شد.

به هر حال از این بحث، کافی است این دو نکته را به خاطر داشته باشیم:

- نکته‌ی اول اینکه در سیستم‌های پیچیده، تعداد اجزا در حدی زیاد است که حذف یکی از اجزا یا بخش کوچکی از اجزاء، به احتمال زیاد خللی جدی در عملکرد کل سیستم ایجاد نمی‌کند.
- نکته‌ی دوم هم اینکه با وجود نکته‌ی اول، همچنان می‌توان از **بخش‌های کلیدی** یا **اجزای کلیدی** حرف زد. المان‌هایی که حذف یا تغییر آنها، می‌تواند اثرات بزرگ و محسوسی بر مسیر حرکت و زندگی کل سیستم بگذارد. اگر چه تشخیص بخش‌های کلیدی همیشه ساده نیست.

تعامل گسترده اجزا با یکدیگر

ویژگی دوم در ساختار سیستم‌های پیچیده، تعامل گسترده‌ی اجزا با یکدیگر است. این تعامل، صرفاً به صورت زنجیره‌ی خطی نیست. چون زنجیره‌ی خطی، هر چقدر هم که طولانی باشد، قابل ارزیابی و تحلیل است. پیچیدگی در سیستم‌های پیچیده، معمولاً از جایی آغاز می‌شود که این زنجیره‌های تعامل، در هم گره می‌خورند. به عبارتی:

- یک المان تنها از یک المان دیگر اثر نمی‌پذیرد و چند المان به صورت هم‌زمان بر روی آن اثر می‌گذارند. همچنین هر المان نیز، خود ممکن است بر روی تعدادی از المان‌ها (و نه صرفاً یک المان) تاثیر گذار باشد.
- زنجیره‌ی اثرگذاری در بخش‌های متعددی از سیستم به یک حلقه تبدیل می‌شود. یعنی اقدام یا رفتار یا ویژگی یک المان، پس از طی چند مرحله (یا چند میلیون یا چند میلیارد مرحله) نهایتاً بر روی خود آن المان هم، تاثیر می‌گذارد.

اگر مواردی را که به عنوان مثال‌های سیستم پیچیده در ابتدای بحث مطرح شد به خاطر داشته باشید، در همه‌ی آنها می‌توانید این تعامل گسترده و درهم‌تنیده را ببینید.

قرار نیست حتماً سیستم‌های ارگانیک و ارگانیسم‌ها را در نظر بگیریم. شکل حرکت دود در هوا هم نمونه‌ای از همین جنس تعامل گره خورده‌ی المان‌ها با یکدیگر است.

حرکت دود در هوا، شکل پیچیده‌تر حرکت براونی است. حرکتی که رابرت براون هنگام مشاهده‌ی گرده‌های گل معلق در آب در زیر میکروسکوپ مورد توجه قرار داد و بعداً اینشتین در سال ۱۹۰۵ در یک مقاله، به شرح دقیق علت شکل‌گیری آن پرداخته^{۱۸}.

در حرکت براونی، ما شاهد یک سیستم پیچیده هستیم که بخش زیادی از اجزای آن، مولکول‌های کوچکی هستند که ما آنها را نمی‌بینیم. اما بخش دیگری از سیستم هم، ذرات بزرگتری هستند که حرکت آنها، قابل مشاهده و ردیابی است.

مولکول‌ها دائماً با یکدیگر برخورد می‌کنند و با آن ذرات بزرگ‌تر هم برخورد می‌کنند و ذرات هم حرکت می‌کنند و دوباره موقعیت مولکول‌ها را تغییر می‌دهند و حاصل این سلسله تعامل در هم‌تنیده، چیزی است که ما به عنوان حرکت گرده‌ی گل یا حرکت دود در هوا می‌بینیم.

¹⁸ Einstein, A., & Fürth, R. (1956). Investigations on the theory of Brownian movement. New York, NY: Dover Publications.



حرکت براونی دود در هوا را می توان حاصل تعامل گسترده و درهم تنیده ی تعداد زیادی از مولکول ها (به عنوان المان های یک سیستم پیچیده) دانست.

جالب اینجاست که برای بسیاری از این تعامل ها، نمی توان به سادگی **آغاز و انجام** مشخص کرد. معلوم نیست که نقطه ی آغاز کدام حرکت بوده و نیز مشخص نیست که حرکت یا رفتاری هم که در این لحظه مشاهده می شود، چه رفتارهای دیگری را برخواهد انگیزد.

برای این تعامل ها، عموماً **سهم مشخص** هم قابل تعریف نیست. مولکولی آبی که اکنون به یک گرده ی گل تنه می زند و آن را تکان می دهد، نمی داند که چه سهمی از تکانه ای را که اکنون حمل می کند، در اثر برخورد قبلی خود با گرده ی گل، و برخوردهایی که در ادامه، گرده ی گل با مولکول های دیگر در اطراف او داشته است، کسب کرده است.

ماجرای کلاسیک مرغ و تخم مرغ، تنها نمونه ای از یک سیستم پیچیده است که عقل سلیم، صرفاً «وجود داشتن» آن را می پذیرد و به پرورش مرغ و استفاده از تخم مرغ می پردازد و عقل ضعیف، احتمالاً سالها حیرت زده، غرق معمای شگفت مرغ و تخم مرغ باقی خواهد ماند.

توصیفات رفتاری سیستم های پیچیده

تا جایی که من در بررسی هایم مشاهده کردم، تا به امروز، مسیرهای زیر از رایج ترین مسیرهایی بوده اند که به دانش پیچیدگی و سیستم های پیچیده منتهی شده اند:

- فیزیک و شیمی
- زیست‌شناسی
- نظریه آشوب
- علوم اجتماعی
- نظریه اطلاعات
- هوش مصنوعی

جالب اینجاست که دانشمندان هر رشته، بر حسب سوابق و چارچوب فکری و دغدغه‌های خود، بعضاً ویژگی‌های رفتاری متفاوتی را برای سیستم‌های پیچیده پیشنهاد کرده‌اند و می‌کنند.

من در اینجا، بدون اینکه بگویم ویژگی‌ها را بر اساس خاستگاه آنها تفکیک کنم، برخی از مهم‌ترین ویژگی‌های سیستم‌های پیچیده را به صورت مختصر مورد اشاره قرار می‌دهم.

در قسمت‌های بعدی کتاب، هر یک از این ویژگی‌ها را به تفصیل مورد بررسی قرار خواهیم داد.

ابهام علی^{۱۹}

نیکل گولدن فلد^{۲۰} رفتار پیچیده را به شکلی ساده اما زیبا تعریف می‌کند^{۲۱}: پیچیدگی از جایی شروع می‌شود که علت و بحث رابطه‌ی علت و معلول، در شرح آنچه روی داده است، ناتوان می‌ماند.

توجه داشته باشید که در اینجا، بحث بر سر این نیست که رابطه‌ی علی وجود دارد یا ندارد. بحث در این است که ما به عنوان ناظر، نمی‌توانیم با قوای تحلیلی خود برای آنچه روی می‌دهد، یک علت قطعی و واضح و منحصر به فرد را مشخص کنیم.

حتی اگر کلیه‌ی علت‌های موجود را هم بدانیم و فهرست کنیم، در تعیین و برآورد سهم هر یک از آنها، ناتوان خواهیم بود.

طوفان به عنوان یک پدیده‌ی پیچیده
طوفان می‌آید و در مسیر خود، خانه‌ها و خانه‌نشین‌ها را نابود می‌کند و به زیرساخت‌های شهری آسیب می‌زند. مجموعه‌ی گسترده‌ای از خسارات به وجود می‌آید.

¹⁹ Causal Opacity

²⁰ Nigel Goldenfeld

²¹ Editorial. No man is an island. Nature Physics, 5:1, 2009

به هر حال، طوفان یک اتفاق کاملاً طبیعی است و ما با دانش امروز خود، ریشه‌های آن را می‌دانیم. اما نمی‌توانیم سهم آنها را مشخص کنیم یا بگوییم نقطه‌ی شروع این طوفان در کدام نقطه از زمان و مکان بوده است. حرف ادوارد لورنز که بعداً به اثر پروانه‌ای هم مشهور شد و از فضای علمی به فضای داستان‌ها و افسانه‌ها هم وارد شد همین است. علت‌های ریز و کوچکی که زنجیره‌ای از اتفاق‌ها را به وجود می‌آورند و زنجیره‌هایی که دست در دست هم می‌دهند و در نهایت رویدادی به وقوع می‌پیوندند. این همان چیزی است که به آن، ابهام علی می‌گویند.

همچنانکه قبلاً هم تاکید کردم، در اینجا نقش ناظر بسیار مهم است. در گذشته‌های بسیار دور، چنین طوفانی یک مسئله‌ی پیچیده محسوب می‌شده است. بعد، مثلاً در یونان باستان، می‌بینیم که این مسئله‌ی پیچیده حل می‌شود و مشخص می‌شود که خشم زئوس رعد و برق و سپس طوفان را برانگیخته است. البته اگر طوفان در آب باشد، ناشی از خشم پوزیدون است که احتمالاً خاطرات تقسیم قلمرو را به خاطر آورده و به اینکه زئوس همه‌ی آسمان‌ها و زمین را برای خود برداشته، اعتراض می‌کند.

در اینجا می‌بینیم که سیستم پیچیده، به یک سیستم ساده تبدیل می‌شود و مسئله برای یونانیان باستان حل می‌شود. نزدیک به هزار سال بعد، در دوران اوج تمدن اسلامی، می‌بینیم که کسانی مانند ابوریحان بیرونی، بوعلی سینا، خوارزمی و دیگران، این نوع ساده‌انگاری‌ها را کنار می‌گذارند و دوباره به بررسی علمی رویدادها و اتفاقات می‌پردازند.^{۲۲} حالا می‌بینیم که با تغییر ناظر و در واقع با تغییر دانش و نگرش ناظر، مسئله‌ی طوفان (یا هر مسئله‌ی مشابه دیگر) که قبلاً در یک نظام شفاف علی - وابسته به کوه‌های المپ - حل شده بود، به یک پدیده‌ی فیزیکی تبدیل می‌شود و این بار، به عنوان یک پدیده‌ی پیچیده مورد توجه قرار می‌گیرد.

مروری کوتاه بر تاریخ توسعه‌ی علم نشان می‌دهد که ما انسان‌ها، هر زمان پیچیده بودن یک پدیده را پذیرفته‌ایم، اتفاقاً دستاوردهای ارزشمندتری در شناخت آن پدیده داشته‌ایم و هر بار، متوجه پیچیدگی یک پدیده نشده‌ایم، با توضیحات ساده‌انگارانه، از شناخت و دریافت ساختار دقیق آن پدیده، دور شده‌ایم.

^{۲۲} قرن دوم و سوم هجری شمسی (حدوداً نهم و دهم میلادی) دورانی است که دانشمندان اسلامی، به صورت گسترده به توسعه‌ی متودولوژی علمی می‌پردازند. به همان اندازه که باید حق یونانیان برای توسعه تفکر نقادانه و نیز فلسفه را به رسمیت شناخت، باید به خاطر داشته باشیم که تمدن اسلامی که بخش قابل توجهی از آن در قلمرو امپراطوری وقت ایران بوده است، به توسعه‌ی روش علمی و مطالعه‌ی روشمند پدیده‌ها پرداخته است.

روابط انسانی به عنوان یک پدیده‌ی پیچیده

مدیران یا کارکنان یک سازمان، در صورتی که روابط انسانی را به عنوان یک پدیده‌ی پیچیده نبینند، احتمالاً «علت واحد» و یا «علل اصلی و فرعی» و یا «علل‌العلل» رفتار همکاران خود را جستجو می‌کنند. کارمندی را در نظر بگیرید که امروز، با وجود دریافت نامه‌ی دعوت از سوی مدیر خود، در جلسه شرکت نمی‌کند و اتفاقاً در سازمان هم حضور دارد. مدیر ممکن است بسته به سابقه‌های قبلی، برچسب‌های مختلفی بر روی این رفتار بگذارد: اعتراض کردن، ایجاد آشوب، توهین، بی‌توجهی و بی‌دقتی، تنها نمونه‌ای از برچسب‌های این رفتار هستند. اما فراموش نکنیم که برچسب یک رفتار با علت یک رفتار تفاوت دارد. ما گاهی اوقات به اشتباه، رفتارها را برچسب‌گذاری می‌کنیم و هم‌زمان فکر می‌کنیم که علت آن رفتار را هم فهمیده‌ایم. کارمندی که پس از شش سال سابقه‌ی همکاری با سازمان، به چنین شیوه‌ای در جلسه حاضر نمی‌شود - حتی اگر خودش هم نداند یا نتواند شرح دهد - احتمالاً برای چنین تصمیمی، چندین علت خواهد داشت که هر یک، از زنجیره‌ای طولانی از علت‌ها برخاسته‌اند. عمق این زنجیره، الزاماً شش سال هم نیست. دو کارمند که قبلاً در دو سازمان متفاوت کار می‌کرده‌اند، احتمالاً شیوه‌های متفاوتی را برای اعتراض آموخته‌اند و آنچه ما امروز می‌بینیم، ممکن است در خاطراتی ریشه داشته باشد که خود آنها هم امروز، آن خاطرات را آگاهانه به خاطر نمی‌آورند.

بحث ابهام علی را فعلاً در همین جا متوقف می‌کنیم تا بعداً به سراغ آن بازگردیم. اما این جمله‌ی کلیدی را فراموش نکنیم که **ابهام**، همیشه از دید یک ناظر تعریف می‌شود و در یک سیستم پیچیده، ممکن است آنچه برای من مبهم است، برای شما ابهام کمتر یا بیشتری داشته باشد و یا اساساً مبهم نباشد.

قابلیت خودسازماندهی^{۲۳}

از نقدهای متعصبانه که بگذریم، یکی از مهم‌ترین نقدهای علمی که به نظریه‌ی تکامل داروین وارد است، جدی نگرفتن پدیده‌ی خودسازماندهی است.

داروین تمام مسیر رشد و بازآفرینی موجودات را در قالب انتخاب طبیعی می‌بیند. در نگاه داروین، یک نسل از موجودات، از طریق زاد و ولد، ترکیب ژن‌ها و جهش ژنتیکی، نسل بعدی را به وجود می‌آورند و نسل بعدی، با توجه به محدودیت منابع در محیط، با یکدیگر رقابت می‌کنند و آن نمونه‌هایی که با محیط تطبیق بهتری دارند، باقی می‌مانند.^{۲۴}

²³ Self Organizing

²⁴ این مفهوم معمولاً با عنوان Natural Selection و نیز Survival of the fittest مورد ارجاع قرار می‌گیرد.

سیستمی که داروین پیشنهاد می‌کند، بسیار کندتر از واقعیت جهان است و آن را بیشتر می‌توان در مورد سیستم‌های بسیار ساده تصور کرد. هر چه سیستم‌ها پیچیده‌تر می‌شوند، قابلیت آنها در مدیریت و سازماندهی خودشان افزایش می‌یابد.

قانون ولف^{۲۵} تنها نمونه‌ای از این توانایی خودسازماندهی است: استخوان‌های ما وقتی بار بیشتری را تحمل می‌کند، چگالی آنها به تدریج افزایش می‌یابد. اگر امروز نسل ما بار بیشتر (یا کمتر) را تحمل کند، به عنوان یک سیستم پیچیده می‌تواند خود را با این شرایط تطبیق دهد و لازم نیست ما از طریق زاد و ولد، انبوهی از فرزندان را به وجود بیاوریم تا شاید در میان‌شان، گونه‌ای به وجود بیاید که تراکم استخوان بیشتر (یا کمتر) داشته باشد.

در اینجا هم ماجرا دو وضعیتی نیست. یعنی ما نمی‌توانیم بگوییم که یک سیستم پیچیده قابلیت خودسازماندهی دارد یا خیر. قابلیت خودسازماندهی هم، یک طیف دارد که اگر چه ابتدای آن تا حدی قابل تصور است، اما انتهای برای آن قابل تصور نیست.

اما به هر حال، سیستم‌های بسیار پیچیده، از قابلیت خودسازماندهی بسیار بالایی برخوردار هستند. کافی است به مغز انسان فکر کنید که در اثر تعامل با محیط و تجربه‌های بیرونی، اتصالات سیناپتیک خود را تغییر می‌دهد و اصلاح می‌کند و با تغییر این اتصالات نورونی، اطلاعات حاصل از تجربه را برای استفاده‌های بعدی در خود ذخیره می‌سازد.

بعداً خواهیم دید که در ادبیات سیستمی، خودسازماندهی را به شکل‌های دقیق‌تری هم تعریف می‌کنند. از جمله اینکه می‌گویند: خودسازماندهی به این معنا است که سیستم‌ها می‌توانند خود را تغییر دهند و از آنچه در محیط‌شان در ارتباط با آنها روی داده است، «یاد بگیرند».

همچنین کسانی که با نظریه‌ی آشوب‌آشنایی دارند، ترجیح می‌دهند خودسازماندهی را به صورت توانایی «باقی ماندن بر روی مرزی بین نظم و آشوب» تعریف کنند. این تعریف‌ها را در آینده با دقت و جزئیات بیشتر مرور خواهیم کرد. البته یک نکته‌ی مهم را نباید فراموش کنیم.

برخلاف ابهام علی که به نوعی، ویژگی مشترک همه‌ی سیستم‌های پیچیده است، خودسازماندهی رفتاری است که فقط در برخی از سیستم‌های پیچیده بروز می‌کند. شاید اگر بخواهیم با وسواس علمی بیشتری بگوییم، باید گفت که توانایی سیستم‌های مختلف در خودسازماندهی یکسان نیست و در برخی سیستم‌های پیچیده، این توانایی در حدی ضعیف است که می‌توان فرض کرد این سیستم‌ها از توانایی خودسازماندهی برخوردار نیستند.

²⁵ Wolff, J. (1986). The law of bone remodelling. Berlin: Springer.

به همین علت، کسانی که در زمینه‌ی سیستم‌های پیچیده کار می‌کنند، گاهی اوقات ترجیح می‌دهند سیستم‌های پیچیده‌ی خودسازمانده را تحت عنوان CAS (مخفف Complex Adaptive System) بررسی کنند و آنها را به عنوان زیرمجموعه‌ای از سیستم‌های پیچیده (یا CS) در نظر بگیرند.

من در این کتاب، چنین تفکیکی قائل نخواهم شد و هر دو واژه را به جای یکدیگر به کار می‌برم. چون به نظر می‌رسد که تطبیق با محیط هم، مفهومی نیست که به صورت مطلق قابل تعریف و سنجش باشد. یا لاقط مشاهده‌گر، می‌تواند تعریف‌های بسیار متفاوتی از این ویژگی ارائه دهد و آن را با معیارهای مختلفی بسنجد.

قابلیت هومیوستازی (هم‌ایستایی)

علاقه‌مندان به علوم انسانی، هومیوستازی^{۲۶} را به عنوان یکی از واژه‌ها و مفاهیم کلیدی در نظریه‌ی سیستم‌ها مورد بررسی قرار می‌دهند.

اما با توجه به اینکه مفهوم هومیوستازی ابتدا در زیست‌شناسی مطرح شده و توسعه یافته است، شاید مروری کوتاه بر سابقه‌ی این مفهوم در زیست‌شناسی، کمک کند تا مفهوم و کاربرد آن را در نظریه‌ی سیستم‌ها بهتر درک کنیم.

قبل از اینکه لغت هومیوستازی توسط آقای والتر کنون^{۲۷} در سال ۱۹۲۶ مطرح شود، مفهوم آن در نیمه‌های قرن نوزدهم توسط یک زیست‌شناس فرانسوی به نام کلاود برنارد^{۲۸} مطرح شد.

برنارد در توصیف هومیوستازی - بدون اینکه از این واژه استفاده کند - چنین می‌گوید^{۲۹}:

موجود زنده، با وجودی که به محیط خود نیاز دارد، به نوعی مستقل از آن نیز هست. این استقلال از این واقعیت ناشی می‌شود که بافت‌ها، به نوعی یک محیط داخلی را شکل داده‌اند و از طریق مابعاتی که در سراسر بدن در گردش است، با هم هماهنگ و همراه می‌شوند و خود را [تا حدی] در برابر اثرات محیطی حفظ می‌کنند.

کار ارزشمند کلاود برنارد این بود که توجه ما را به نکته‌ی بسیار مهمی در سیستم‌ها جلب کرد و آن **یکپارچگی و به وجود آمدن هویت** در یک سیستم بود.

²⁶ Homeostasis

²⁷ Walter Bradford Cannon

²⁸ Claude Bernard

²⁹ Johnson, L. R., & Byrne, J. H. (2003). Essential medical physiology (p. 4). Amsterdam: Elsevier Academic Press.

هومیوستازی را **هم ایستایی** هم ترجمه می‌کنند. با این حال فکر می‌کنم اگر بخواهیم از واژه‌های فارسی و عربی موجود، عبارت یا جمله‌ای معادلی برای آن بسازیم، شاید **حفظ تعادل پویای محیط داخلی یک سیستم** تعبیر مناسبی باشد. من در آینده گاهی این مفهوم را به اختصار، **تعادل پویا** خواهم نامید.

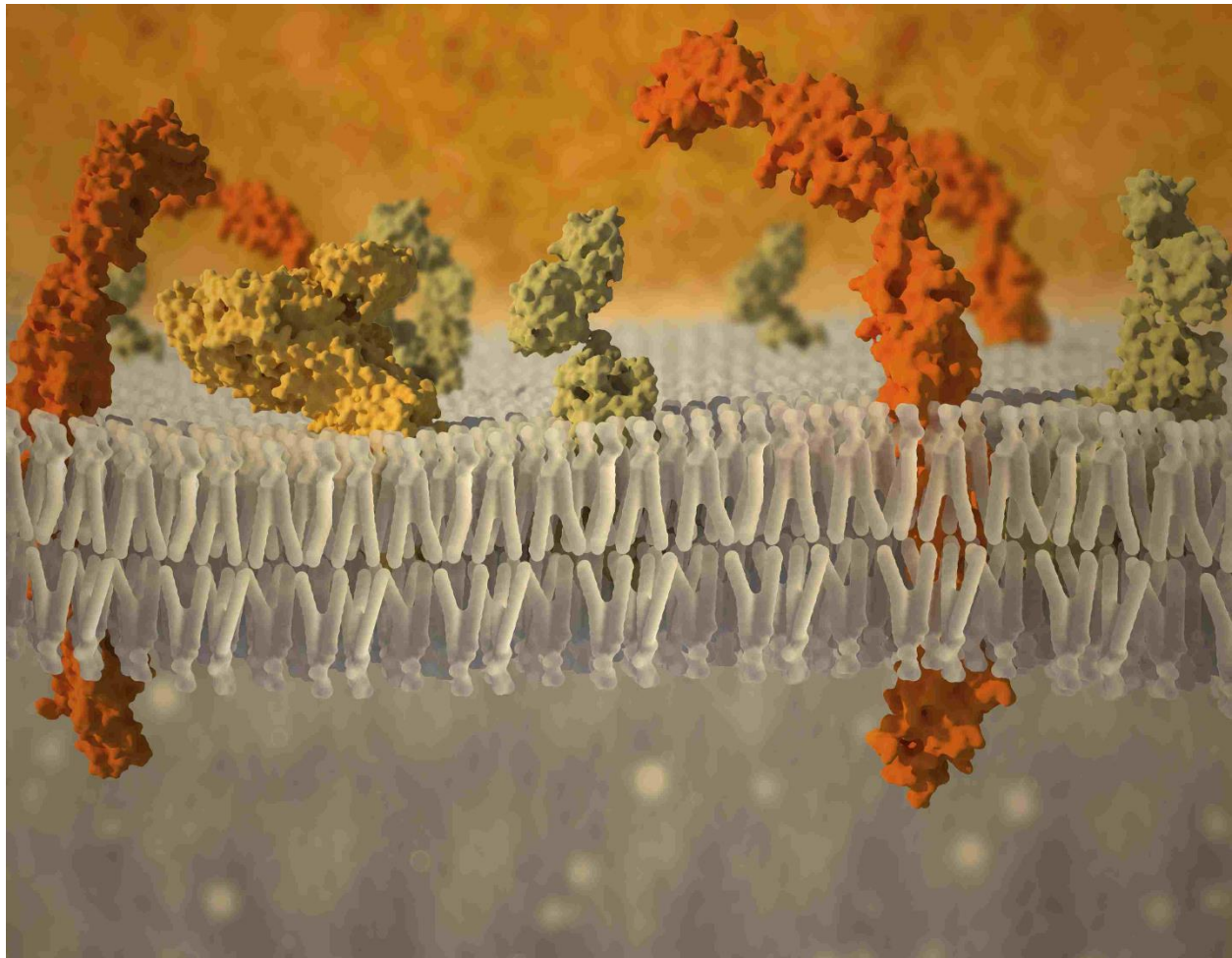
تعادل پویا، در مقابل تعادل ایستا قرار می‌گیرد. انسانی که دمای بدن او در سطح ۳۷ درجه‌ی سانتی‌گراد متعادل شده و تغییر چندانی نمی‌کند، با سنگی که در اثر تبادل حرارت در محیط در دمای ۳۷ درجه به تعادل رسیده است، یک تفاوت کلیدی دارد. تعادل سنگ کاملاً ایستا است. اما تعادل انسان پویا است. بدن انسان به صورت پیوسته در تمام لحظات در تلاش است تا دمای خود را حفظ کند.

سنگی که با سرعت ثابت ۱۰۰ کیلومتر در ساعت هم در خلاء در حال حرکت است، با ماشینی که با استفاده از سیستم کروز کنترل با سرعت ۱۰۰ کیلومتر در ساعت در حال حرکت است، همین تفاوت را دارد.

سرعت ثابت سنگ، حاصل تعادل ایستا است اما سرعت ثابت خودرو، دستاورد تعادل پویا است.

شاید مناسب باشد که در بررسی پدیده‌ی هومیوستازی، اشاره‌ای هم به هومیوستازی در سلول داشته باشیم. می‌دانیم که سلول، با استفاده از غشاء سلولی^{۳۰} که یک دیواره‌ی بسیار نازک دولایه‌ای با ضخامتی در حدود ۷ یا ۸ نانومتر است، محیط داخلی خود را از بیرون جدا می‌کند.

³⁰ Cell Membrane



تصویری از غشاء دولایه‌ای سلول

در اینجا به طور قطع می‌توان گفت که محیط درون سلولی^{۳۱} از محیط برون سلولی^{۳۲} متمایز است و غلظت یون‌های سدیم و پتاسیم و کلر در این دو محیط می‌تواند متفاوت باشد.

هم یون‌ها و هم آب، برای عبور و مرور از محیط بیرونی به محیط داخلی و بالعکس، با مقاومت این دیواره مواجه می‌شوند و به شکلی کنترل شده، با مکانیزم‌هایی مانند دیفیوژن و فشار اسمزی رفت و آمد می‌کنند.

³¹ Intracellular

³² Extracellular

به نظر می‌رسد که در اینجا واقعاً حق داریم از یک **سیستم** حرف بزنیم. می‌توانیم برای سلول، یک هویت قائل شویم. برای آن مرز ببینیم. می‌توانیم تلاش سلول را برای **حفظ مرزهای فیزیکی و ویژگی‌های شیمیایی**، مشاهده و ارزیابی کنیم.^{۳۳}

هومیوستازی در مورد موجودات سطح بالاتر مانند انسان، می‌تواند پیچیده‌تر باشد. در واقع، چیزی که توجه کلاود برنارد را هم جلب کرد، همین هومیوستازی پیچیده‌ی انسانی بود.

بدن انسان به عنوان یک سیستم پیچیده، می‌کوشد دائماً پارامترهای داخلی عملیاتی متعددی را در یک **تبادل پویا** نگه دارد. حفظ دمای بدن در سطح مشخص، کنترل غلظت یون‌های سدیم و کلسیم و نیز کنترل سطح قند خون، نمونه‌هایی از هومیوستازی در بدن انسان هستند.

در سطوح مختلف سیستم‌های پیچیده، می‌توانید مصداق‌های متفاوتی از هومیوستازی را ببینید. به عبارتی هومیوستازی در سطح سلولی، سطح اندام‌ها، سطح بدن انسان، سطح اجتماعی، سطح کسب و کار و نیز سطح اقتصاد ملی یا جهانی هم قابل تعریف، مشاهده و بررسی است.

بعد از این مثال‌ها و توضیحات، می‌توانیم تعریفی برای هومیوستازی ارائه کنیم:

تعریف هومیوستازی
تعریف ساده‌تر: حفظ یک وضعیت باثبات داخلی در مقابل تغییرات و نوسانات محیطی تعریف دقیق‌تر: تمایل یک سیستم به حفظ پایداری داخلی خود از طریق فعالیت هماهنگ اجزاء سیستم و پاسخ مناسب آنها به نوسانات و محرک‌های بیرونی که می‌خواهند در وضعیت متعارف یا کارکرد متعارف آن سیستم اغتشاش ایجاد کنند.

پیدا کردن مثال‌ها و مصداق‌های هومیوستازی در طبیعت، چندان دشوار نیست. البته همان‌طور که می‌توانید حدس بزنید، هر چه محیط دچار نوسان‌ها و تغییرات شدیدتری بوده، مکانیزم‌های هومیوستازی قوی‌تری هم در موجودات شکل گرفته است. این بحث، نزدیک به همان مفهومی است که نسیم طالب هم، تحت عنوان پادشکنندگی^{۳۴} مورد اشاره قرار می‌دهد.

^{۳۳} در صورتی که به بررسی کمی و عددی رفتار سلول‌ها علاقمند باشید، می‌توانید کتابهایی با عنوان **Mathematical Physiology** را جستجو و مطالعه کنید. این شاخه از علم که در مرز بین ریاضیات و فیزیولوژی قرار گرفته است، به ما کمک می‌کند درک بسیار عمیق‌تری از رفتار سلول‌ها و البته سایر اندام‌های بدن داشته باشیم.

^{۳۴} Antifragility

کافی است به زندگی در محیط اقیانوس‌ها فکر کنید. نوسان دما در آب بسیار کم است. اگر کمی از سطح آب پایین‌تر برویم، اثرات باد و طوفان و تغییرات شدت نور هم، به طرز محسوسی کاهش خواهد یافت. غلظت نمک تقریباً ثابت است. شناور بودن در آب طبق همان قانون کلاسیک ارشمیدس، وزن را کاهش می‌دهد.

پس شرایط زندگی در آب بسیار بیشتر از خشکی مهیا است. به همین علت است که می‌بینیم برخی از قدیمی‌ترین موجودات روی کره‌ی زمین هم در آب‌ها رشد کرده و تکامل یافته‌اند.

شاید به همین علت است که حدود سه و نیم میلیارد سال است که زندگی بر روی زمین جریان دارد و می‌بینیم که نزدیک به دو میلیارد و نهصد میلیون سال نخست، بیشتر به زندگی تک‌سلولی و عمدتاً هم در آب اختصاص داشته است. موجودات پرسلولی، صرفاً در ششصد میلیون سال اخیر بر روی زمین زندگی کرده‌اند.

حتی در این ششصد میلیون سال هم، شکل‌های اولیه‌ی هومیوستازی بسیار ساده بوده است^{۳۵}. اسفنج دریایی و عروس دریایی نمونه‌ای از موجوداتی هستند که می‌توان با مشاهده‌ی آنها، شکل‌های اولیه‌ی هومیوستازی را مطالعه کرد^{۳۶}.

اگر مفهوم هومیوستازی در سیستم‌ها را به شکلی عمیق درک کرده باشید، احتمالاً پیشنهاد می‌دهید که ویژگی **خودسازمان‌دهی** را به عنوان یکی از مصداق‌های آن در نظر بگیریم و خودسازماندهی را به عنوان یک رفتار هم ارز و هم‌سطح با هومیوستازی در نظر نگیریم.

چنین انتظاری می‌تواند تا حد زیادی معقول و قابل درک باشد.

با این حال، اکثر کسانی که در حوزه‌ی پیچیدگی کار می‌کنند، ترجیح می‌دهند خودسازمان‌دهی را برای تغییر ساختار و ویژگی‌های سیستم متناسب با نیاز محیط و هومیوستازی را برای تلاش سیستم در راستای حفظ ویژگی‌های خود به رغم تغییرات محیط به کار ببرند.

^{۳۵} دایناسورها کمتر از ۳۰۰ میلیون سال قبل، روی کره‌ی زمین زندگی می‌کرده‌اند.

^{۳۶} تا مدت‌ها فرض می‌شد که اسفنج دریایی یک گیاه است. اما امروز می‌دانیم که اسفنج، یک حیوان خیلی ابتدایی است. یکی از تفاوت‌های میان حیوانات و گیاهان، به توانایی آنها در تولید اسیدآمینه بازمی‌گردد. گیاهان می‌توانند تمام بیست نوع اسیدآمینه‌ی کلیدی مورد نیازشان را تولید کنند. اما حیوانات، به دلیل اینکه همه‌ی آنزیم‌های مورد نیاز را ندارند، نمی‌توانند همه‌ی اسیدآمینه‌ها را تولید کنند. حیوانات سایر اسیدآمینه‌ای مورد نیاز را از طریق تغذیه به دست می‌آورند. انسان هم از این استقلال گیاهان بی‌بهره است و ۹ مورد از اسیدآمینه‌هایی را که نمی‌تواند تولید کند، از طریق تغذیه به دست می‌آورد.

من هم تصمیم گرفتم مانند اکثر مقالات و کتاب‌های پیچیدگی، هر دو عنوان را در کنار هم مورد استفاده قرار دهم. چون بر این باور هستم که این کار می‌تواند در فصل‌های آینده‌ی کتاب، به بیان ساده‌تر و شفاف‌تر موضوعات و مثال‌ها کمک کند.

در فصل‌های آینده، می‌توانیم هومیوستازی را در بورس، جامعه، فرهنگ، اقتصاد و سایر سیستم‌های پیچیده مورد بررسی قرار دهیم.

توانایی رشد و تکامل در مجاورت سایر سیستم‌ها^{۳۷}

از جمله ویژگی‌های دیگر سیستم‌های پیچیده، توانایی تطبیق، تغییر و تکامل در اثر مجاورت و تعامل با سایر سیستم‌های پیچیده است. این ویژگی رفتاری هم از جمله مواردی است که بسیار مورد توجه استوارت کاوفمن بوده است. او مثال می‌زند که وقتی سیستم اتومبیل‌ها تغییر و تکامل پیدا می‌کند، جاده‌ها هم به تدریج تغییر می‌کنند و البته جاده‌ها هم به نوبه‌ی خود، در شیوه‌ی طراحی نسل بعدی خودروها اثر دارند. در اینجا نوعی تکامل ناشی از تعامل^{۳۸} مشاهده می‌شود که مبنای آن کاملاً با تکامل مبتنی بر تقابل و رقابت - که به نام انتخاب طبیعی نیز شناخته می‌شود - متفاوت است.

این ویژگی هم، مانند بسیاری از ویژگی‌هایی که برای سیستم‌های پیچیده مطرح می‌شود، یک ویژگی کاملاً مستقل نیست. لاقلاً به نظر می‌رسد که این رفتار، چیزی فراتر از ترکیب دو ویژگی **هومیوستازی** و **خودسازمان‌دهی** نیست.

اما مطرح کردن آن به صورت مستقل، می‌تواند روشن‌گرانه باشد. چون کم نیستند کسانی که تکامل سیستم‌های پیچیده را صرفاً در رقابت و حذف سیستم‌های ضعیف‌تر می‌بینند. حال آنکه در اینجا، تاکید بر این است که گاه، سیستم‌های پیچیده در اثر مجاورت با یکدیگر، بدون اینکه جا را برای دیگری تنگ کنند یا به رقابت برای جذب منابع محدود برخیزند، می‌توانند رشد و تکامل پیدا کنند.

ظهور و پدیدار شدن ویژگی‌های جدید^{۳۹}

³⁷ Coevolution

³⁸ Interaction-based evolution

³⁹ Emergence

فکر می‌کنم، برای توضیح مفهوم **ظهور** یا **پدیدار شدن**، بهتر است قبل از تعریف‌های رسمی، به سراغ یک مثال بروم. این مثال کلاسیک، می‌تواند ادای احترام به بولتزمن^{۴۰} هم محسوب شود. کسانی که فیزیک خوانده‌اند، احتمالاً بولتزمن را با ثابت بولتزمن که به نوعی، رابطه‌ی بین انرژی جنبشی یک مولکول گاز و دمای آن گاز را بیان می‌کند به خاطر می‌آورند. به دمای اتاقی که الان در آن هستید فکر کنید. فرض کنید دمای اتاق ۲۱ درجه‌ی سانتی‌گراد است. منظور من از دمای اتاق، عملاً دمای هوای محبوس داخل اتاق است. حالا من از شما می‌پرسم که این دما چگونه به وجود آمده است؟ چه می‌شود که دمای هوا افزایش یا کاهش پیدا می‌کند؟

احتمالاً شما توضیح خواهید داد که دما، حاصل حرکت مولکول‌های هوا است و به نوعی به انرژی جنبشی مولکول‌ها ربط دارد.

حالا من سوال دیگری می‌پرسم: اگر یک عدد از این مولکول‌ها را انتخاب و بررسی کنیم، دمای آن مولکول چند درجه‌ی سانتی‌گراد است؟

پاسخ را می‌دانیم: یک مولکول، دما ندارد. اصلاً دما برای یک مولکول تعریف نمی‌شود. دما برای مجموعه‌ای از مولکول‌ها (آن هم وقتی تعدادشان بسیار زیاد باشد) قابل تعریف است.

می‌پرسم: هر یک از این مولکول‌ها چه سهمی در دمای ۲۱ درجه دارند؟ شما می‌گویید: هیچ سهمی ندارند. در حدی که اگر دیواری در میانه‌ی اتاق بکشیم و نیمی از مولکول‌ها پشت دیوار بمانند، باز هم دمای هوا ۲۱ درجه خواهد بود.

باز می‌پرسم: حالا که مولکول‌ها هیچ نقشی ندارند، اگر تمام مولکول‌ها را از اتاق خارج کنیم، باز هم دمای داخل اتاق ۲۱ درجه است؟

پاسخ می‌دهید که: نه. اگر مولکول‌ها نباشند، شرایط فرق می‌کند. چون این دما، به نوعی از انرژی جنبشی مولکول‌ها نشأت می‌گیرد.

^{۴۰} لودیگ بولتزمن، از پیشگامان نظریه‌ی اتمی مدرن و دانش مکانیک آماری است. همکاران بولتزمن، شیوه‌ی نگرش او را چندان درک نمی‌کردند. بولتزمن وقت قابل توجهی را برای برگزاری سمینار و تبلیغ نظریاتش در دانشگاه‌های مختلف صرف کرد. اما در یافتن افراد هم‌زبان و هم‌فکر ناموفق بود و نهایتاً خودکشی کرد. راه بولتزمن را دانشجوی دکترای او پاول ارنِست ادامه داد و برای توسعه مکانیک آماری تلاش کرد. ارنِست هم نهایتاً با شلیک گلوله به مغز خود، به زندگی‌اش پایان داد. آلبرت اینشتین و نیلز بور، رابطه‌ی بسیار نزدیکی با ارنِست داشتند و گاه، در خانه‌ی او در مورد نظریه‌ی کوانتوم بحث می‌کردند. از پیگیری‌هایی که اینشتین برای سبک‌تر کردن کار ارنِست در دانشگاه انجام می‌داد، به نظر می‌رسد که در زمینه‌ی شرایط روحی او، نگرانی‌هایی داشته است.

تمام بحث **ظهور و پدیدار شدن** و به وجود آمدن **ویژگی‌های سطح بالا**^{۴۱} همین است. شما در سطح کلان در کل سیستم پیچیده، می‌توانید ویژگی‌هایی را مشاهده و تعریف و اندازه‌گیری و بررسی کنید که برای تک تک اعضای آن سیستم، قابل مشاهده و تعریف و اندازه‌گیری نیست.

کافی است دمای یک گاز را با جرم یک گاز مقایسه کنید تا تفاوت جرم (به عنوان یک ویژگی سطح پایین) را با دما (به عنوان یک ویژگی سطح بالا) ببینید.

وقتی از جرم یک گاز صحبت می‌کنیم و مثلاً می‌گوییم که این گاز ۱۰۰ گرم وزن دارد، سهم هر مولکول در کل جرم کاملاً مشخص است. همچنین وقتی گاز را به دو بخش مساوی تقسیم می‌کنیم، جرم هم دقیقاً به دو بخش برابر تقسیم می‌شود. به عبارتی، جرم، یک ویژگی جدید نیست که در اثر کنار هم قرار گرفتن مولکول‌ها ایجاد شده باشد. بلکه صرفاً حاصل جمع جرم تک تک مولکول‌هاست که قبل از قرار گرفتن آنها در کنار یکدیگر هم وجود داشته است.

برای این رفتار سیستم‌های پیچیده، یعنی **ظهور ویژگی‌های جدید**، تعریف‌های متنوعی وجود دارد. گاهی اوقات می‌گویند که در سیستم‌های پیچیده، ویژگی‌ها و رفتارهایی بروز می‌کند که با حاصل جمع ویژگی‌ها و رفتارهای تک تک اجزاء، قابل بیان نیست.

گاهی اوقات، می‌گویند که ویژگی‌هایی از این دست، زمانی پدید می‌آیند که تعداد اجزاء یک سیستم، بسیار زیاد باشد و به سمت بی‌نهایت میل کند.

حیف است که تعریف اوکانور و کورادینی را هم نخوانده باشیم^{۴۲}:

پدیده‌هایی که در سیستم‌های پیچیده **ظهور** می‌کنند، بر پایه‌ی پدیده‌های سطح پایین‌تر موجود در میان اجزاء همان سیستم شکل می‌گیرند و در سطحی بالاتر [در قالب یک سازمان‌دهی و هویت جدید] مشاهده و درک می‌شوند. اما همین پدیده‌های **ظهور کرده**، خود مجدداً بر پدیده‌های سطح پایین‌تر اثر می‌گذارند و به نوعی آنها را محدود، کنترل یا مدیریت می‌کنند.

^{۴۱} من Emergence را به **ظهور و پدیدار شدن** ترجمه می‌کنم. در متن‌های عربی، دقیقاً واژه‌ی ظهور را به عنوان معادل به کار می‌برند و در فارسی هم به نظرم پدیدار شدن، می‌تواند همان معنا را داشته باشد. اما به نظرم ترجمه‌ی Emergent Properties به **ویژگی‌های پدیدار شونده** کمی ثقیل است. با وجودی که شاید ترجمه‌ی دقیقی به نظر نرسد، من از عبارت **ویژگی‌های سطح بالا** استفاده می‌کنم. احتمالاً بعداً ترجمه‌های بهتر یا واژه‌های جدیدی برای این مفهوم ایجاد می‌شود و مورد استفاده قرار می‌گیرد.

^{۴۲} Corradini, A., & O'Connor, T. (2010). Introduction. In Emergence in science and philosophy. New York: Routledge.

کسی را که دارای **اعتماد به نفس** است در نظر بگیرید. مهم نیست که اعتماد به نفس را چگونه تعریف و اندازه گیری می کنید. اعتماد به نفس را به کدام یک از سلول هایش ربط می دهید؟ به کدام هورمون؟ به کدامیک از اجزای سیستم ایمنی بدن؟

به همه و به هیچ کدام. اعتماد به نفس، برای یک عضو یا یک اندام یا یک سلول قابل تعریف نیست. اما از سوی دیگر، همین اعضا و اندام ها و سلول ها بوده اند که در کنار یکدیگر و در تعامل با یکدیگر، اعتماد به نفس را خلق کرده اند.

جالب اینجاست که همین **اعتماد به نفس** پایین یا بالا، خود می تواند روی نوروهای مغز، روی ترشح هورمون ها، روی سیستم ایمنی بدن تاثیر بگذارد.

جمله ی راسل اکاف، در اینجا می تواند الهام بخش باشد و بحث را به نوعی خلاصه کند: ما انسان ها سیستم ها را می سازیم و سپس، سیستم ها هستند که ما انسان ها را می سازند.

به هر حال، مستقل از این بحث ها - که بعداً به سراغ شان خواهیم رفت - فعلاً در حد بحث مقدماتی ما و قبل از اینکه وارد اصل موضوع بشویم، تعریف زیر کافی است:

تعریف ویژگی های سطح بالا
ویژگی های سطح بالا یا ویژگی های پدیدار شونده، ویژگی هایی هستند که برای کل یک سیستم تعریف می شوند، اما در مورد هیچ یک از اجزای آن سیستم، قابل اطلاق نبوده و برای توصیف و سنجش اجزاء، قابل استفاده نیستند. از ویژگی های سیستم های پیچیده این است که در آنها، ویژگی های سطح بالا، ظهور می کند. به عنوان مثال مغز انسان را در نظر بگیرید. شما می توانید برای کل مغز، بهره ی هوشی تعریف کنید. اما اگر از شما بپرسند که بهره ی هوشی یک نرون چند است، قاعدتاً جوابی نخواهید داشت. چون بهره ی هوشی فقط برای مجموعه ای بزرگ از نوروها که آن را مغز می نامیم قابل تعریف است و نه یک یا چند نرون.

دو فضای فکری متفاوت برای مواجهه پیچیدگی

می‌توان گفت یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های سیستم‌های پیچیده، **ابهام علی^{۴۳}** است. به این معنا که نمی‌توان به سادگی، یک رویداد را به یک علت مشخص مربوط دانست و آنها را در فضایی مجرد و جدا از بقیه‌ی سیستم مورد بررسی قرار داد. نگاهی به میتولوژی یونانی^{۴۴}، می‌تواند به خوبی مشخص کند که انسان کهن در مواجهه با پدیده‌ی پیچیدگی و سیستم‌های پیچیده چگونه عمل می‌کرده است.

او برای کاهش ابهام علی، به سراغ خدایان المپ رفته است. مسئولیت رویدادهای آسمانی را به زئوس سپرده و چالش‌های خانواده را هم به هرا واگذار کرده است. مسافران دریایی را به پوزیدون سپرده تا آنها را به سلامت از دریاها عبور دهد و یا در طوفان خشم خود غرق کند. زمین‌های کشاورزی را هم به دیمتر^{۴۵}، مادر زمین سپرده است و جنگ‌ها را به آرس.

43 Causal Opacity

⁴⁴ معمولاً خواننده‌ی ایرانی از اینکه بسیاری از روایت‌های تاریخ اندیشه با یونان آغاز می‌شود، احساس خوبی ندارد. طبیعی است کسی که شوق وطن‌پرستی‌اش بر شوق علمی‌اش غالب باشد، ترجیح می‌دهد که تاریخ در هر زمینه‌ای، از جمله تاریخ علم و مذهب و فلسفه و ریاضیات و نجوم، با کشور خودش آغاز شود. خصوصاً اینکه ما شواهد زیادی داریم که از قدیم‌الایام وجود داشته‌ایم و احتمالاً وجود داشتن را نه تنها شرط لازم، بلکه شرط کافی برای سهم داشتن در حوزه‌های مختلف علوم نیز می‌بینیم (تقریباً شبیه اینکه امروز بگوییم، هر کس خانه‌ی بزرگی دارد، حتماً علم و فلسفه را هم به همان نسبت بهتر می‌فهمد). شک نیست که تمدن کهن ایرانی، دستاوردهای زیادی داشته است. اما لاقابل بر اساس شواهد موجود، بیشتر آنچه وجود داشته به مدیریت لشکریان، کشورگشایی، خراج‌خواهی، توزیع منابع محدود خصوصاً آب و نیز سنت‌های عمومی و تعاملات اجتماعی باز می‌گردد.

از سوی دیگر، در گفتگوها و درد و دل‌های عامیانه، رایج است که حمله‌های مختلف به ایران از جمله حمله‌ی مغول‌ها را بهانه می‌کنند تا بگویند که قبل از آن، همه چیز از فرهنگ و هنر و علم و دانش و فلسفه وجود داشته و ناگهان، آمدند و کشتند و سوختند و بردند و رفتند و ما ماندیم و این تاریخ ساکت و خالی سلسله‌های کهن. گذشته‌ای که ظاهراً جنبه‌ی کشورگشایی و سنت اجتماعی و عمران و کارهای سیویل و مهندسی‌اش، بسی مانا تر و شاخص تر از جنبه‌های دیگرش بوده است.

شواهد تاریخی در این زمینه کم نیست. مطالعات کسانی مانند بوعلی در کتاب شفا، مشخصاً نشان می‌دهد که او هم در آن زمان، در حوزه‌های متعدد (از جمله منطق) منبعی ارزشمندتر از اندیشه‌ی یونانی به عنوان زیربنای مدل فکری خود نیافته و این مسئله را نیز صریحاً مورد تأکید قرار داده است. اگر چه بعداً می‌بینیم که در کتابی مانند اشارات و تبيينات، آراء شخصی خود را نیز مطرح می‌کند.

به هر حال، به نظر می‌رسد در تاریخ مکتوب بشر، قدیمی‌ترین قومی که می‌بینیم به صورت **نقادانه** به بررسی خود و فرهنگ خود و تحلیل ذهنیت و مدل ذهنی خود پرداخته‌اند، یونانیان بوده‌اند. این صرفاً به سقراط و افلاطون و ارسطو مربوط نمی‌شود و این نوع نگرش نقادانه را با وجود همه‌ی ابهام‌های تاریخی، در کارهای پروتاگوراس و دیگران هم می‌توان مشاهده کرد. قبل از آنان، اگر چه کتاب و نوشتن در فرهنگ‌های مختلف رواج داشته است، اما کاربرد عمده‌ی آن، نامه نگاری، نصیحت‌های اخلاقی و بعضاً آموزش‌های مذهبی بوده است. به تعبیری، نوشته‌ها عمدتاً از جنس اطلاع رسانی و دستوری بوده‌اند و نه تحلیلی و انتقادی.

⁴⁵ دیمتر (Demeter) یا The Mother، الهه‌ی مادر است. تشابه آوایی بین مادر در زبان ما و دیمتر را به سادگی می‌توان حس کرد.

بر این اساس، هم علت طوفان مشخص است و هم زلزله. هم باران علت مشخص دارد و هم خشکسالی. اگر بر اساس آنچه تاریخ روایت می‌کند، کوه‌های المپ نیز چندان آرام و بی‌تنش نبوده‌اند و یونانیان برای اینکه پیچیدگی‌های روی زمین را ساده کنند، دستگاه پیچیده‌ی دیگری در المپ بنا کرده‌اند.

جنگ، حسادت، رقابت و بی‌اخلاقی، تنها بخشی از ویژگی‌های رب‌النوع‌های یونانی بوده و بسیاری از آنچه آنها در زمین می‌دیده‌اند، صرفاً انعکاسی از اختلاف نظرها و تعارض‌های آسمانی بوده است.

شبیه همین شیوه‌ی مواجهه با جهان را در تفکر رومیان هم می‌توان دید. اگر چه این حرف من مطلق نیست، اما المان‌های مشابه زیادی را می‌توان در میتولوژی دو قوم مشاهده کرد.

ژئوس در روم، نقش خود را به ژوپتر واگذار کرده و پوزیدون، عملاً جای خود را به نپتون داده است. آرتمیس و دایانا هم شباهت‌های زیادی دارند. اگر چه می‌توان بخشی از این شباهت‌های میتولوژیک را به تعاملات فرهنگی نسبت داد، اما این مسئله را هم نباید از نظر دور بداریم که به هر حال، همه‌ی اقوام، کمابیش با یک سیستم پیچیده دست و پنجه نرم می‌کرده‌اند و با توجه به اینکه مکانیزم یکسانی را برای تحلیل آن سیستم انتخاب کرده‌اند، چندان دور از ذهن نیست که معادلاتشان، به پاسخ‌های نسبتاً مشابهی هم منتهی شده باشد.

شیوه‌ی یونانی در نگرش به سیستم‌های پیچیده، که اوج آن را می‌توان در مُثُل افلاطونی دید، برای ساده کردن یک سیستم پیچیده، پیچیدگی‌ها را به سیستم دیگری منتقل می‌کرده است.

افلاطون، با استعاره‌ی غارنشینان و سایه، اگر چه تا حد زیادی رقص سایه‌های روی دیوار را توضیح داد و احتمالاً از این کار احساس غرور هم کرده است، اما حالا ما را با موجودات دیگری بیرون غار مواجه کرد که نه تنها، دور از دسترس‌تر بودند، بلکه پیچیده‌تر هم بودند. چنان پیچیده که سایه‌ی آنها چنین جهان پیچیده‌ای را برای ما ایجاد کرده است.

البته احتمالاً می‌توانید موضع مسیحیان در مقابل افلاطون را حدس بزنید. برای بسیاری از فلاسفه و منطقیون نسل اول مسیحیت، او در حد یک مسیحی که چند قرن قبل از مسیح می‌زیسته، مورد اشاره و احترام است^{۴۶}.

⁴⁶ Dover, K. J., & Burstall, C. (1981). The Greeks (p. 102). Austin: University of Texas Press.

روبروی این نگرش فراکنانه^{۴۷} یونانی، نگرش فروکاهنده^{۴۸}ی اتمیستی است.

نخستین روایت‌های ثبت شده‌ی نگرش اتمیستی را هم، باید در یونان باستان و به طور خاص نوشته‌های دموکریتوس جستجو کرد. به عبارتی، نگرش اتمیستی هم در یونان باستان قدمتی به اندازه‌ی نگرش میتولوژیک آنها دارد. اگر چه نگرش اتمیستی یونان باستان، در ظاهر شباهت‌های زیادی با نگرش اتمیستی قرن نوزدهم دارد، اما نباید تفاوت‌های کلیدی آنها را فراموش کنیم. بحثی که در آینده در جای خود مورد توجه قرار خواهیم داد.

برای کسانی که فرصت مطالعه‌ی مستقیم آثار کلاسیک یونان را ندارند، مطالعه‌ی کارهای جاناتان بارنز^{۴۹} می‌تواند بسیار مفید باشد. توضیحات بارنز در مورد دموکریتوس و افکار او شگفت‌انگیز است.^{۵۰} دموکریتوس در قرن پنجم قبل از میلاد، کتاب‌های متعددی تألیف کرده که از جمله‌ی آنها می‌توان به درباره‌ی طبیعت انسان، درباره‌ی جسم (در دو جلد)، درباره‌ی حس‌های ما، درباره‌ی طعم‌ها، درباره‌ی بوها، درباره‌ی گیاهان و درباره‌ی حیوانات اشاره کرد.

متأسفانه بخش قابل توجهی از کارهای دموکریتوس به دست ما نرسیده است و غیر از بازمانده‌های کتابهایش، سایر بخش‌های نوشته‌هایش را در نقل‌هایی که کتابهای کهن دیگر از آن کتاب کرده‌اند خوانده‌ایم.

دموکریتوس معتقد بود که جهان از اتم و تهی‌ذرات^{۵۱} ساخته شده است. او می‌گفت تمام عالم هستی از اتم ساخته شده است. اتم‌هایی که در آشوب^{۵۲} به سر می‌برند و گاهی به هم برخورد می‌کنند و مجموعه‌های بزرگتر را می‌سازند. او زمین و همه‌ی زمینیان را حاصل این برخوردها و اتصالات اتم‌ها می‌دانست.

دموکریتوس همچنین به وجود جهان‌های متعدد باور داشت. او می‌گفت جهان‌های زیادی وجود دارند که برخی در حال رشد هستند و برخی در حال زوال. برخی ماه و خورشید ندارند. اما برخی دیگر، تعداد زیادی ماه و خورشید دارند. او

^{۴۷} معمولاً ما فراقینی را معادل Projection در نظر می‌گیریم، اما لطفاً آن را در اینجا به عنوان متضاد فروکاهیدن در نظر بگیرید. فکر می‌کنم توجیهات متعددی وجود دارد که در انگلیسی هم Inductionism به عنوان متضاد Reductionism مورد استفاده قرار بگیرد. اما متأسفانه الان بیشتر از Antireductionism و Holism استفاده می‌شود که می‌تواند اختلال معنایی جدی به وجود بیاورد. به هر حال، در فضای این متن، فکر می‌کنم فراقینی برای تبیین نگرش میتولوژیک، توصیف خوبی باشد.

^{۴۸} Reductionist

^{۴۹} Johnathan Barnes

^{۵۰} Barnes, J. (1987). Early Greek philosophy (pp. 203-253). Harmondsworth, Middlesex, England: Penguin Books.

^{۵۱} تهی‌ذرات را من ساخته‌ام تا به جای واژه‌ی Void از خلاء استفاده نکنم. چون خلاء آنچنان که دموکریتوس می‌گفت با آنچه ما می‌گوییم و می‌فهمیم فرق دارد. از نظر دموکریتوس و بسیاری از دانشمندان کلاسیک، فضای تهی و خلاء نمی‌توانست وجود داشته باشد. در نگاه آنها، «هیچ» نمی‌تواند وجود داشته باشد. همان باوری که باعث شد تا قرن‌ها بعد که خوارزمی، استفاده از عدد صفر را رواج داد، یونانیان حتی عدد صفر هم نداشته باشند. بنابراین تهی‌ذره یا Void، یک ذره است که فضای خالی بین اتم‌ها را ایجاد می‌کند.

^{۵۲} خائوس یا Chaos

می‌گفت در دنیای اتمی هر چیزی آغاز و پایانی دارد و دنیای ما هم ممکن است در برخورد با دنیای اتمی دیگری، نابود شود و به پایان برسد.

حتی قبل از اینکه بارنز برای ما توضیح بدهد، می‌توانیم موضع افلاطون را در مقابل دموکریتوس حدس بزنیم. افلاطون می‌گفت که ای‌کاش کلیه‌ی کتابهای دموکریتوس سوزانده شود. او می‌گفت: چگونه دموکریتوس می‌تواند خودش را قانع کند که این همه نظم و ساختار و زیبایی، صرفاً در اثر ترکیب ذرات اتم درست شده باشد؟^{۵۳}

اگر چه واژه‌ی اتم و نگرش اتمی، قدمتی بیش از ۲۵ قرن دارد، اما منصفانه نیست که به این بهانه، نقش بزرگ لودویگ بولتزمن را در تعریف و تثبیت نگرش اتمیستی در فیزیک نادیده بگیریم یا کم‌اهمیت فرض کنیم.

بولتزمن در سالهای ۱۸۶۰ در شرایطی از اتم حرف می‌زد که هنوز نگرش اتمیستی و وجود اتم، در جامعه‌ی آکادمیک مورد حمله و نقد جدی بود.

در چنین شرایطی، نگرش اتمیستی در نگاه بولتزمن چنان واضح و شفاف و پذیرفته شده بود که کوشید گام‌های بعدی را بر مبنای این پیش‌فرض بردارد و دانش آمار و احتمال را برای درک بهتر فیزیک مواد به کار بگیرد.

اگر بتوانیم آن فضا را به خوبی تصور کنیم خواهیم دید که چنین جملاتی تا چه حد می‌توانند انقلابی باشند:

یک سانتی‌متر مکعب گاز، در فشار یک اتمسفر در دمای متعارف، از حدود $۱۰^{۲۰}$ ذره تشکیل شده که با سرعتی قابل مقایسه با سرعت صوت حرکت می‌کنند و در هر ثانیه حدوداً $۱۰^{۳۴}$ برخورد بین آنها روی می‌دهد.

چالش‌های بولتزمن در زمان مطرح کردن این بحث‌ها بسیار زیاد و متنوع بود. او نه تنها باید از نگرش اتمیستیک دفاع می‌کرد، بلکه باید شیوه‌ی به‌کارگیری روش‌های آماری در تحلیل سیستم‌های پیچیده را هم به دیگران تفهیم می‌کرد.

نکته‌ی دیگری هم وجود دارد که بعداً باید به آن پردازیم. اما فعلاً بد نیست در حد چند جمله به آن اشاره کنم که نگرش بولتزمن، به نوعی منتهی به پذیرش این دیدگاه می‌شد که زمان یک‌سویه است و صرفاً به جلو می‌رود و به عقب باز نمی‌گردد.^{۵۴} در آن زمان، فرض بر این بود که یک طرفه بودن مسیر حرکت زمان، حتی اگر هم قابل

^{۵۳} هندی‌ها هم تقریباً از همان قرن چهارم یا پنجم قبل از میلاد، نگاه اتمیستی را در بخشی از جامعه و جهان‌بینی خود داشته‌اند. آنها به جای اتم، از اصطلاح کالاپاس (Kalapas) استفاده می‌کرده‌اند و معتقد بوده‌اند که هشت نوع کالاپاس متفاوت وجود دارد که جهان از آنها ساخته شده است. فقط طعم اندیشه‌ی هندی هم به نوعی در این جهان‌بینی آنها وجود داشته است. اولاً معتقد بوده‌اند که این ذرات ریز (کالاپاس) به سرعت به وجود می‌آیند و به عدم می‌روند. ثانیاً بر این باور بودند که این ذرات را با تمرکز و مدیتیشن می‌توان درک و مشاهده کرد.

^{۵۴} اصطلاح Arrow of time یا پیکان زمان، آن زمان در توصیف این پدیده مطرح شد و رواج یافت.

بحث و دفاع باشد، بحثی فلسفی است و با اصول اولیه‌ی فیزیک قابل استخراج و استنتاج نیست. کافی است مروری به کتاب پاول نائین^{۵۵} داشته باشید تا ببیند در همان سالها، ایده‌ی استفاده از ماشین زمان برای سفر به گذشته چقدر پرطرفدار بوده و تا چه حد در ادبیات عمومی مورد استقبال قرار می‌گرفته است. به عبارتی، پذیرش این حرف که علم هنوز نتوانسته به ابزاری برای سفر به گذشته دست پیدا کند، بسیار ساده‌تر و منطقی‌تر از آن بوده که کسی یک دستگاه جهان‌بینی طراحی و پیشنهاد کند که در آن، مسیر سفر به گذشته به شکلی قطعی و منطقی، مسدود باشد^{۵۶}.

⁵⁵ Nahin, P. J. (1993). Time machines: time travel in physics, metaphysics, and science fiction (pp. 54-66). New York, NY: American Institute of Physics.

⁵⁶ حتماً به این نکته توجه دارید که سفر به گذشته و سفر به آینده، دو بحث کاملاً متفاوت هستند و ارتباط چندانی با یکدیگر ندارند.

پارادایم‌ها و ساختار تحولات علمی

تقریباً همیشه، کسانی که پارادایم‌های جدید را خلق کرده‌اند، یا بسیار جوان بوده‌اند و یا سابقه‌ی آشنایی بسیار کمی با پارادایم قبلی داشته‌اند.

توماس کوهن

بیش از نیم قرن پیش، توماس کوهن^{۵۷} کتابی در زمینه‌ی مرورِ تاریخِ تحولِ نگرشِ علمی نوشت که خود، به نقطه‌ی عطفی در تاریخ تحولِ نگرشِ علمی تبدیل شد.

کتاب او **ساختار انقلاب‌های علمی**^{۵۸} نام داشت. رایج است که کتاب او را به صورت خلاصه کتاب **ساختار می‌نامند**. من هم از همین شیوه‌ی ارجاع استفاده می‌کنم. البته علت این کار، صرفاً خلاصه‌نویسی و تنبلی در نگارش نیست. بلکه نوعی تاکید بر محوری بودن کتاب نیز هست. اگر یک کتاب بزرگ در تاریخ علم در مورد **ساختار** باشد، بی‌شک آن کتاب، متعلق به توماس کوهن است. این دیگران هستند که باید کتابهایشان را با پیشوند و پسوند صدا کنند تا به عنوان یک هویت مستقل به رسمیت شناخته شوند^{۵۹}.

مانند هر کتاب بزرگ دیگری، این کتاب منتقدان خود را نیز دارد و شاید در آن میان، کارل پوپر را بتوان از مطرح‌ترین منتقدان آن دانست. اما بحث در مورد نقد پوپر و اینکه چرا با بخشی از نگرش‌های کوهن هم‌سو و همراه نیست، لااقل در این مرحله از صحبت‌های ما مفید نخواهد بود.

تولد کتاب کوهن را مدیون یک اتفاق بسیار ساده هستیم. اتفاق ساده‌ای که مسیر فلسفه‌ی علم را به جاده‌ی جدیدی هدایت کرد.

در زمانی که کوهن، مقطع ارشد خود را در دانشگاه هاروارد به پایان رساند، از او خواسته شد که در زمینه‌ی علم و تاریخ علم، کلاسی را برای دانشجویان کارشناسی برگزار کند. همچنین خواسته شده بود که محتوای این کلاس، تا حد زیادی به مرور کتابهای کلاسیک علمی اختصاص یابد.

توماس کوهن، که تا آن زمان هیچ کتاب کلاسیکی را نخوانده بود، وادار شد کتابهای ارسطو را بخواند. بسیاری از ما کتابهای کلاسیک را به صورت مستقیم و دست اول نخوانده‌ایم و نمی‌خوانیم، بلکه جملات و نکات دست‌چین‌شده‌ای از آنها را مرور می‌کنیم.

⁵⁷ Thomas Kuhn

⁵⁸ Kuhn, T. S. (1970). The structure of scientific revolutions. Chicago: University of Chicago Press.

⁵⁹ ویرایش اول کتاب در سال ۱۹۶۲ منتشر شد و البته بعداً ویرایش‌های دیگری از آن نیز به بازار آمد. ویرایشی که من به آن دسترسی داشتم، مربوط به سال ۱۹۷۰ است. اگر چه در حدی که من ارجاع می‌دهم، تفاوت جدی وجود ندارد. چون صرفاً به چارچوب کلی نگرش کوهن اشاره می‌کنم.

تجربه‌ی مواجهه با یک کتاب کلاسیک به صورت مستقیم و دست‌اول، تجربه‌ای کاملاً متفاوت است که تا آن را لمس نکرده باشید، نمی‌توانید کیفیت آن را تصور کنید.⁶⁰

توماس کوهن هم، نوشته‌های ارسطو در مورد فیزیک را می‌خواند و به نتیجه می‌رسد که این کتاب، سرشار از خطا و کج‌فهمی و اشتباه است. در حدی که خواندن آن قبل از کلاس و مرور آن برای دانشجویان و اتلاف وقت آنها، آزاردهنده به نظر می‌رسید.

تولد مفهوم پارادایم در این نقطه روی داده است. توماس کوهن، به نتیجه رسید که او، در حال مطالعه‌ی جهان‌بینی ارسطویی، با عینک نیوتونی است. بنابراین، ارسطو را یک فیزیکدان نیوتونی ضعیف و کم‌سواد و شاید بی‌سواد می‌بیند.

این در حالی است که دنیای ارسطو، دنیای ضعیف‌شده و خطاآلود نیوتون نیست. بلکه به کلی جهانی دیگر است و نمی‌توانیم ویژگی‌های یک جهان را با مترها و معیارها و ابزارهای جهانی دیگر بسنجیم و ارزیابی کنیم.

واژه‌ی انقلاب⁶¹ هم که توماس کوهن در عنوان کتاب خود و البته در تمام کتابش به کار می‌برد، به همین متفاوت بودن جهان‌ها اشاره دارد. اگر مسیر علم را یک مسیر پیوسته بگیریم و نپذیریم که در آن، گسستگی‌هایی وجود دارد، همیشه می‌خواهیم گذشته را با متر امروز بسنجیم و به این شیوه، همیشه گذشتگان را افرادی سطحی، نادان، خطاکار و شاید احمق خواهیم یافت.

این در حالی است که هر بار که پارادایم عوض می‌شود، مترها و معیارها و مقیاس‌ها تغییر می‌کنند و برای شناختن نگرش علمی در هر دوران، وارد فضای فکری و فرهنگی آن دوران شویم. درست مانند کسی که به سرزمینی دیگر سفر می‌کند و حتی اگر واژه‌ای را بشنود که ظاهر آن با زبان مادری‌اش یکسان است، می‌داند که معنای آن را نباید الزاماً یکسان در نظر بگیرد.

واژه‌ی پارادایم داستان‌های زیادی را در دل خود پنهان دارد که اگر آنها را بدانیم، درک مفهوم پارادایم و جابجایی پارادایم و اندیشه‌ی توماس کوهن در مورد پارادایم، ساده‌تر خواهد بود.

⁶⁰ کافی است در بین بزرگان خودمان هم این نوع بررسی را انجام دهید. جملات عمیق فراوانی که از مولوی شنیده‌ایم را تصور کنید. حالا کتابی مثل فیه‌مافیه را بردارید و خودتان، بدون واسطه، متن تقطیع نشده را از ابتدا تا انتها بخوانید. اگر چه هم‌چنان فرازهای ارزشمندی در کتاب خواهید دید، اما بحث‌های زیادی هم هستند که شما را شگفت‌زده خواهند کرد. مثلاً بحث مولوی در مورد قدیم و حادث بودن جهان، چنان بی‌پایه و اساس است که انسان تعجب می‌کند یک نفر، چقدر می‌تواند نفهمد. و اگر نفهمی‌های دیگر در این کتاب و مثنوی و جاهای دیگر نبود، شاید تردید می‌کردیم که این شیوه‌ی نگرش به بحث، متعلق به خود مولوی باشد. اگر چه اینها به هیچ وجه از اعتبار مولوی به عنوان یک عارف و ادیب بزرگ کم نمی‌کند. چنانکه ارسطو هم، که قلب را محل اندیشیدن و مغز را محل خنک کردن خون می‌دانست (چون خون در اثر اندیشیدن قلب، گرم شده است!) همچنان از مقام شامخی برخوردار است و چنین خطاهایی در نگرش، مقام والای او را خدشه‌دار نمی‌کند. اتفاقاً این همان بحثی است که توماس کوهن به آن می‌پردازد.

⁶¹ واژه‌ی انقلاب در فارسی، از ریشه‌ی عربی قلب و دگرگون شدن است و اتفاقاً با مفهومی که کوهن مد نظر دارد سازگارتر است. در زبان انگلیسی، Revolution از ریشه‌ی Revolt به معنای چرخاندن و واژگون شدن است و به واژگون شدن تخت شاهان اشاره داشته است. اگر چه امروزه، کم نیستند کسانی که Revolution را به معنای همان چرخیدن و به نقطه‌ی نخست بازگشتن در نظر می‌گیرند و اشاره می‌کنند که بسیاری از انقلاب‌ها، به جای واژگونی، مسیری دایره‌وار را طی می‌کنند و به نقطه‌ی نخست بازمی‌گردند. به این معنی، شاید اگر کوهن فارسی و عربی هم می‌دانست، انقلاب را به Revolution ترجیح می‌داد، چون واقعاً دگرگون شدن نگرش‌ها مد نظر او بوده و نه واژگون شدن تخت سلطنت باورهای قبلی.

پارادایم واژه‌ای لاتین به معنای مثال است. در واقع کوهن معتقد است که در هر دورانی، مجموعه‌ای از اصول و باورها و ارزش‌ها و نگرش‌ها و مدل‌های علمی وجود دارند که شیوه‌ی مشاهده‌ی ما و حتی شیوه‌ی ادراک ما از جهان را شکل می‌دهند. پس هر آنچه ما به عنوان پدیده‌های علمی، آزمایش‌های علمی، کشفیات علمی انجام می‌دهیم، مثالی برای آن چیزی است که از قبل باور داشته‌ایم.

حیف است در اینجا از شعر زیبای مولوی یاد نکنیم که می‌گوید:

پیش چشم داشتی شیشه‌ی کبود زان سبب دنیا کبودت می‌نمود

کسی که عینک آبی رنگ بر چشم دارد، هر شیء تازه‌ای در محیط را یک جسم آبی رنگ جدید می‌بیند و مثال جدیدی در تایید باور قدیمی که هر چه در جهان هست، آبی است. فقط کسی می‌تواند جهان را به شیوه‌ای دیگر ببیند، که عینک آبی از چشم بردارد.

اشاره‌وار بگویم و عبور کنم که اینجا همان تفاوت بزرگ پوپر و کوهن است. پوپر از برداشتن عینک آبی می‌گوید و کوهن توضیح می‌دهد که ما هرگز نمی‌توانیم بدون عینک به جهان نگاه کنیم. پس باید در مورد گذاشتن عینک جدید حرف بزنیم و نه نگاه بدون عینک به جهان.

پوپر معتقد است که این نگرش کوهن، به نسبی بودن علم منجر می‌شود و این موضع، اعتبار و قدرت روش علمی را برای مبارزه یا مواجهه با باورهای دیگر، تضعیف می‌کند.

به هر حال، نکته‌ی مهم این است که در ادبیات کوهن، مهم از لغت پارادایم، اصطلاح پارادایم شیفت یا جابجایی پارادایم است: مقطعی از تاریخ، که علم و دانش و نگرش، از جهانی به جهان دیگر سفر می‌کند و دنیا را به شکل و شیوه‌ی جدیدی می‌بیند.

کوهن، پارادایم را به دو معنای کاملاً متفاوت به کار می‌برد:

- معنای عام و گسترده‌ی پارادایم
- معنای خاص پارادایم

آنچه ما معمولاً به عنوان پارادایم می‌شناسیم، معنای خاص آن است. به این شکل که مثلاً نگاه نیوتون و نگاه اینشتین به جهان، دو پارادایم متفاوت در نظر گرفته می‌شود.

اما پارادایم عام، مفهومی بسیار فراگیرتر دارد. مثلاً اینکه ما فکر می‌کنیم بین دو راه حل که پاسخ یکسانی دارند، راه حل ساده‌تر بهتر است. یا اینکه فکر می‌کنیم دقت بالاتر در تحلیل، بهتر از دقت کمتر در تحلیل است. یا اینکه فکر می‌کنیم افزایش تعداد مثال‌ها برای یک قانون، عمق و فراگیر بودن آن را بهتر اثبات می‌کند. اینکه فکر می‌کنیم یک شیوه‌ی خوب برای ارزیابی یک دانش، ارزیابی دستاوردهای آن است.

اینها در نگاه ما بدیهی هستند و به سختی می‌توانیم زمانی را تصور کنیم، که باورها و اصول و ارزش‌های دیگری جز اینها، بر جهان علم حاکم شوند.

به هر حال، آنچه در نگرش توماس کوهن جالب است، تردید شگفت‌انگیز او نسبت به همه چیز است. همین شک و تردید است که باعث می‌شود بتواند تاریخ علم را بار دیگر مرور کند و دستاوردها و گنجینه‌های دیگری را از این غواصی پیش چشم ما آورد.⁶²

حیف است اگر فرصت نکنید و کتاب ساختار توماس کوهن را به صورت کامل نخوانید. چنانکه اگر کوهن، ارسطو را مستقیم و کامل نمی‌خواند، نطفه‌ی بحث پارادایم در ذهنش شکل نمی‌گرفت.

اما به هر حال، ترجیح می‌دهم برخی از کلیدی‌ترین نکات مطرح شده در کتاب ساختار را در اینجا مرور کنم تا در آینده بتوانیم بیشتر به آنها بپردازیم.

کوهن، به مکانیزم تقویت و رشد پارادایم‌ها اشاره می‌کند. او توضیح می‌دهد که همواره، تعداد زیادی از دانشمندان هستند که پارادایم فعلی را آموخته‌اند. بر اساس آن کار کرده‌اند. مسائل متعددی را با استفاده از آن حل کرده‌اند و احتمالاً مسائل باقی‌مانده‌ای هم دارند که در تلاشند تا در پارادایم فعلی، آن‌ها را حل کنند.

حالا وقتی، یک دانشمند یا محقق جدید، مطالعه‌ای انجام می‌دهد و نظریه‌ای می‌دهد یا تحقیقی می‌کند که می‌تواند بخشی از مسائل حل‌نشده‌ی آنها را در چارچوب پارادایم فعلی حل کند، مورد استقبال قرار می‌گیرد و به این شکل، درست همان‌طور که یک کریستال رشد می‌کند، قطعه‌ی جدیدی از علم، در تایید علوم قبلی و در چارچوب پارادایم فعلی، به ساختار موجود افزوده می‌شود.

فرض کنید در این میان، کسی تحقیقی کند یا نظریه‌ای مطرح کند که به شکلی کاملاً متفاوت و با پیش‌فرض‌ها و پارادایمی متفاوت، مسئله‌ای را که هم‌اکنون حل شده، مجدداً حل کند. چه کسی از او استقبال خواهد کرد؟ چه کسی به او کمک خواهد کرد تا مسائل بیشتری را حل کند و به تدریج، کریستال جدیدی حول یک پارادایم جدید شکل بگیرد؟

کسی که پارادایم جدیدی را مطرح می‌کند یا در چارچوب پارادایم جدیدی می‌اندیشد، معمولاً از جانب صاحب‌نامان و مشاهیر و دانشمندان معتبر زمان خود، خوش‌آمد نخواهد شنید. چون مسیر آنها را ادامه نداده است.

دومین بحثی که کوهن به آن اشاره می‌کند، ظهور و بروز نتیجه‌ها و چالش‌های نامتعارف و خلاف قاعده در علم است.

فرض کنید سوال و چالشی مطرح است که پارادایم فعلی نمی‌تواند به آن پاسخ گوید. یا آزمایشی انجام شده که نتیجه‌ی آن، به وسیله‌ی دانش فعلی و پارادایم فعلی قابل توجیه نیست.

⁶² در مورد مفهوم تردید در علم هر چه بگوییم کم گفته‌ایم. چه بسیار تردیده‌های ارزشمند علمی، که در زیر روایت‌های تاریخی مدفون یا پنهان شده‌اند. شاید رنه دکارت مثال بسیار خوبی باشد. ما همه از دکارت یک جمله را به خاطر داریم: «می‌اندیشم، پس هستم». این جمله، حتی به دستاویزی برای طنز ساختن در میان نویسندگان و متفکران و حتی دانشجویان فلسفه نیز تبدیل شده است. اما جالب است که حتی مفهومی که از آن درک می‌کنیم، با معنایی که مد نظر دکارت بوده تفاوت جدی دارد. دکارت اهل تردید بود. شک دکارتی، از جمله شک‌های معروف در تاریخ است. دکارت به شیوه‌ی تحلیل کردنش تردید داشت. به شیوه‌ی استدلال کردنش تردید داشت. سعی می‌کرد در همه چیز تردید کند. می‌گفت هر بار که چیزی را می‌پذیرم، ممکن است گرفتار دام خطا و فریب شوم. آن‌قدر تردید را عمیق کرد تا به خودش رسید و گفت: آیا من اصلاً هستم؟ یا صرفاً فریب می‌خورم و فکر می‌کنم که هستم. بعد با خود گفت حتی اگر بخوام فریب هم بخورم، باید فکر و اندیشه‌ای باشد که فریب بخورد. پس تا فکر می‌کنم و می‌اندیشم، می‌توانم فرض کنم هستم. دقت داشته باشید که دکارت، بودن خودش را هم، نه به عنوان یک فکت علمی، بلکه به عنوان یک فرض علمی در نظر می‌گیرد تا بتواند جهان‌بینی خود را بر اساس آن بسازد.

اگر چنین مواردی محدود یا کم‌اهمیت باشند یا محققانی که چنین بحث‌هایی را مطرح می‌کنند، نتوانند پای آنها بایستند و به اندازه‌ی کافی از آنها دفاع کنند، احتمالاً این نهال جدید، در اثر طوفان‌های نقد و مقاومت، خواهد شکست و مسیر سابق پارادایم ادامه خواهد یافت.

اما به هر حال، زمانی می‌رسد که یا تعداد استثناءها و یا اهمیت آنها و یا پشتکار یک محقق چنان زیاد است که علم، مجبور می‌شود آن بحث را جدی بگیرد. در اینجا، کوهن از واژه‌ی **بحران**⁶³ استفاده می‌کند. پارادایم فعلی با بحران مواجه شده است. پس می‌کوشد برخی از پیش‌فرض‌های خود را تغییر دهد و شاید روش‌های متفاوتی برای مواجهه با مسئله و حل مسئله را جستجو کند. این همان پدیده‌ی **پارادایم شیفت** است که به اندازه‌ی خود واژه‌ی **پارادایم** در مدل ذهنی کوهن، نقش و اهمیت دارد.

موضوع کلیدی دیگری که کوهن مطرح می‌کند و من هم در صفحات قبل به آن اشاره کردم، بحث **قیاس‌ناپذیری**⁶⁴ است. بحث پوپر و کوهن هم که اشاره‌وار از کنارش رد شدیم، به این مقوله بازمی‌گردد.

کوهن به هیچ پارادایمی اجازه‌ی قضاوت و قیاس پارادایم‌های دیگر را نمی‌دهد. چون هر یک را جهانی دیگر می‌داند که پیش‌فرض‌هایی متفاوت و ارزش‌هایی متفاوت و الگوها و مدل‌هایی متفاوت را در اختیار گرفته‌اند.

او توضیح می‌دهد که دانشمندان و متفکران پارادایم‌های مختلف، حتی روی اینکه **چه سوالاتی مهم است و باید جواب داده شود** اتفاق نظر ندارند. پس چطور می‌توانند شیوه و روش یکدیگر را بسنجند و ارزیابی کنند؟

دومین نکته‌ای که کوهن اشاره می‌کند، تفاوت معنای واژه‌هاست که با استعاره‌ی سفر در موردش صحبت کردیم. ابوریحان و کوپرنیک و گالیله و نیوتون، همگی از آسمان سخن می‌گویند. اما آیا این واژه برای همه‌ی آنها یک معنا دارد؟

فضا واژه‌ای است که هم در ادبیات نیوتون وجود دارد و هم اینشتین. اما آیا می‌توان فرض کرد که این دو واژه‌ی یکسان در دو پارادایم، قرابت چندانی با هم دارند؟ آیا ناخودآگاه، آنچنانکه یونگ می‌گوید و آنچنانکه فروید می‌گوید یکسان است؟

آیا قلب، آنچنانکه ارسطو می‌گفت که قرار بود مرکز درک و ادراک باشد با قلب آنچنانکه ژوردانو برونو⁶⁵ می‌گفت و قرار بود پمپی برای خون باشد، یکسان است؟ حتی اگر هر دو، یک واژه را برای یک اندام در بدن به کار برند؟

⁶³ Crisis

⁶⁴ Incommensurability

⁶⁵ ژوردانو برونو، ریاضیان، فیلسوف، شاعر و منجم بزرگ قرن شانزدهم بود که به خاطر باور به نقش مکانیکی قلب و اینکه آن را اندام اندیشیدن و ادراک نمی‌دانست و چند مورد از باورهای نجومی‌اش که با نگرش کلیسا در قرون وسطی همسو نبود، بریان شد. بریان شدن، یکی از مجازات‌های قرون وسطی بود که فرد را بدون لباس، روی چوب می‌بستند و در فاصله‌ای روی آتش می‌گذاشتند که آتش نگیرد و حداقل دو شبانه روز زنده بماند تا بمیرد. معمولاً میخی هم در پای فرد فرو می‌کردند تا گرما به درون پایش نفوذ کند و فریادهای بلندتر بزند. چون بر این باور بودند که این فریادها، باعث می‌شوند که دیگران، سرمشق بگیرند و در مسیر علم، منحرف نشوند. کلیسا در سند مربوط به مجازات او، جرمش را تکیه‌ی بیش از حد به منطق به جای درک حقیقت مسیحیت اعلام کرده است. هفدهم فوریه‌ی هر سال، به یاد هفدهم فوریه‌ی سال ۱۶۰۰ میلادی که سالگرد برونو است، اندیشمندان جهان در نقاط مختلف، یاد برونو را گرامی می‌دارند.

نکته‌ی سومی که کوهن اشاره می‌کند از دو نکته‌ی قبل هم عمیق‌تر است. کوهن می‌گوید که کسانی که در پارادایم‌های متفاوت زندگی می‌کنند، جهان‌های متفاوتی را می‌بینند و اصلاً جهان مشترکی برای حرف زدن و اندیشیدن و سنجیدن و نقد کردن یکدیگر ندارند.

به عبارتی، او به این نکته اشاره دارد که ذهن ما، بر اساس مفروضات و داشته‌های خود، آنچه را در بیرون وجود دارد ادراک می‌کند. بنابراین، حتی آزمایش‌ها، حتی مشاهدات و حتی داده‌هایی که دانشمندان از یک محیط یا یک سیستم برمی‌گیرند، الزاماً یکسان نیستند.

چه بسا، آنچه یک پارادایم، قاعده می‌گیرد برای پارادایمی دیگر، استثناء باشد و چه بسا، آنچه دو پارادایم، به عنوان نويز یا داده‌های خارج از نمودار کنار می‌گذارند، خوراک اصلی پارادایمی دیگر باشد. در حدی که تمام داشته‌ها و داده‌های دو پارادایم قبل را نويز یا انحراف در نظر بگیرد.

سنگی را در نظر بگیرید که به نخ‌ی آویخته است و در باد تکان می‌خورد. ارسطو آن را سنگی می‌بیند که نخ مانع سقوطش شده و گالیله آن را یک آونگ می‌بیند. این دو نفر، حتی در توصیف اینکه چه دیده‌اند، اتفاق نظر ندارند. چه برسد به اینکه در مورد آنچه دیده‌اند، چه بپرسند.

فرانسیس بیکن

تفاوت بزرگی بین شادی و شعور وجود دارد. انسانی که می‌گوید من احساس می‌کنم که شادترین فرد روی زمین هستم. احتمالاً درست می‌گوید. چون شادی، از مقوله‌ی احساس است. اما کسی که می‌گوید من با شعورترین فرد روی زمین هستم، احتمالاً احمق‌ترین فرد روی زمین است.

فرانسیس بیکن

هر نوع مطالعه از مفهوم پارادایم را باید با نشستن در کنار فرانسیس بیکن^{۶۶} و هم‌کلامی با او آغاز کرد.

بی‌تردید می‌توان گفت که بدون بیکن، علم و دانش و نگرش انسان، در مسیر دیگری می‌رفت. از این منظر، گزاف نیست اگر جایگاهی در حد حکیمان کلاسیک تاریخ - کسانی مانند سقراط و افلاطون و ارسطو - به او بدهیم.

پدر بیکن مُهردارِ دربار انگلیس بود. این سمت را تقریباً می‌توان چیزی شبیه وزیر خزانه داری یا رییس بانک مرکزی دانست. بیکن در نیمه‌ی قرن شانزدهم (۱۵۶۱) به دنیا آمد و پس از تحصیل در رشته‌ی حقوق و طی کردن مدارج سیاسی و برنده شدن در انتخابات و حضور در پارلمان، نهایتاً در اوایل قرن هفدهم، در شرایطی که به شدت مورد اعتماد شاه

^{۶۶} Francis Bacon

زمان خودش^{۶۷} بود، به سمت مُهردار سلطنتی - یعنی همان سمتی که پدرش عهده‌دار آن بود - منسوب شد و عملاً به دست راست شاه تبدیل شد.

یکی از رویدادهایی که مسیر جهان را تغییر داد، جنگ قدرت بین پارلمان و پادشاه انگلیس بود. در این جنگ قدرت، فرانسیس بیکن به فساد مالی و دریافت رشوه متهم شد و از کار دولتی کنار گذاشته شد. البته رشوه گرفتن او قطعی است. شاید تنها دفاعی که می‌توان از او کرد این است که در شرایطی که همه رشوه می‌گرفته‌اند، چرا او را به فساد متهم کرده‌اند. به هر حال، همین انفصال از خدمات دولتی به خاطر فساد مالی بود که باعث شد فرانسیس بیکن خانه نشین شود و همان کاری را که از جوانی قصد آن را داشت و بارها رویایش را مطرح کرده بود عملی سازد. او در مدت باقیمانده، بنیاد علم را برای همیشه دگرگون کرد.

جزئیات چندانی از کسانی که به او رشوه داده‌اند در تاریخ ثبت نشده و فقط می‌دانیم که اتهام او مربوط به چهار فقره رشوه بوده است. اما قطعاً این چهار نفر، با اقدام غیراخلاقی خود، زمینه‌ساز تحولی بزرگ در خدمت ارزش و اخلاق در مسیر تاریخ علم بوده‌اند.

بیکن، پروژه‌ای به نام **نوسازی بزرگ**^{۶۸} تعریف کرد. تصمیم گرفت در شش مجلد، همه‌ی آنچه را که برای نوسازی اندیشه‌ی بشر لازم بود، گردآوری، تالیف و تدوین کند^{۶۹}. او خود نیز می‌دانست که چنین پروژه‌ای در عمر یک انسان نمی‌گنجد. اما تصمیم گرفت این کار را تا آنجا که می‌تواند پیش ببرد.

آنچه در مجموعه‌ی **نوسازی بزرگ** کامل‌تر از سایر اجزا است و اتفاقاً بیش از همه شناخته شده است، کتاب ارغنون جدید^{۷۰} است. در نگاه اول، شاید نام این کتاب، ادای احترامی به ارسطو به نظر برسد. اما وقتی کتاب را می‌خوانیم، می‌بینیم

^{۶۷} جیمز اول پادشاه انگلستان، پنج سال از فرانسیس بیکن جوان‌تر بود. بیکن هم یک سال پس از مرگ او در سال ۱۶۲۶ درگذشت. این دو به معنای لغوی و اصطلاحی، معاصر بوده‌اند.

^{۶۸} Great Renewal

^{۶۹} مجموعه کتابهای **نوسازی بزرگ**، تنها کارهای مکتوب فرانسیس بیکن نبودند. او کتاب جالبی به نام **آتلانتیس** هم دارد. در آن کتاب، زندگی در جزیره‌ای خیالی را به تصویر می‌کشد. در آن جزیره حاکمیت و مدیریت در اختیار دانشمندان است و به هیچ کشیشی اجازه قدرت‌نمایی داده نمی‌شود. او در کتاب **آتلانتیس** خود ظهور برخی از اختراعات قرن‌های آتی مانند خودرو، هواپیما و رادیو را پیش‌بینی می‌کند. در واقع **آتلانتیس** او این وسایل را دارد. با توجه به اینکه بیکن در کتاب **آتلانتیس** خود، بر ساختار مدیریتی با اتکا به دانشمندان تاکید می‌کند، می‌توان آن را به نوعی با نگرش افلاطون که مدینه‌ی فاضله‌ی خویش را در اختیار فیلسوفان قرار می‌دهد مقایسه کرد.

^{۷۰} Bacon, F., Jardine, L., & Silverthorne, M. (2000). *The new organon*. Cambridge: Cambridge University Press.

که این کتاب دقیقاً نوعی تفهیم اتهام به ارسطو است و اگر چه به خود او و شخص او احترام گذاشته شده است، اما تمام تاکید کتاب بر این است که دنیای جدید را باید با عبور از افکار قدیمی کشف و تجربه کرد.^{۷۱}

توضیحاتی که فرانسیس بیکن در کتاب ارغنون جدید مطرح می‌کند، هنوز هم می‌تواند برای علاقمندان به مدل ذهنی و پارادایم‌ها، مفید و آموزنده باشد.

او در کتاب خود، به **روش** و اهمیت **روش علمی** اشاره می‌کند. البته نامی که بیشتر به کار می‌برد **فلسفه‌ی طبیعی** است. فرانسیس بیکن در کتابش به وجود خداوند اشاره می‌کند و تلاش برای کشف قوانین طبیعت را بزرگترین بندگی خداوند می‌داند. او در پایان کتابش دعا می‌کند که خداوند کتابش را از شر بندگان خداوند حفظ کند.

یکی از محورهای کلیدی نگرش بیکن، بحث **اعتبار** و **اعتبارسنجی** است. تا قرن پانزدهم و شانزدهم میلادی، اعتبار حرف‌ها تا حد زیادی به گوینده‌ی حرف‌ها ربط داشت.

مثلاً چون ارسطو گفته بود که برخی انسان‌ها، ذاتاً برده‌اند، هر وقت در مقام استدلال علمی و بحث‌ها به موضوع بردگی می‌رسیدند می‌گفتند: همان‌طور که می‌دانید همچنانکه ارسطو گفته است، برخی انسان‌ها ذاتاً برده هستند.

جالب اینجاست که هم گوینده و هم شنونده، این شیوه‌ی مباحثه و استدلال را علمی می‌دانستند و مشکلی با آن نداشتند. فرانسیس بیکن بر این باور بود که هر کسی، هر چقدر هم بزرگ، تا زمانی که شواهد علمی و طبیعی برای حرف خود نداشته باشد، آنچه می‌گوید صرفاً **دیدگاه** اوست و نه یک **نظریه‌ی علمی**.

بیکن همچنین نقد مهم دیگری هم به روش سنتی داشت. او می‌گفت حکیمان کلاسیک و به طور خاص افلاطون و ارسطو، ابتدا نظریه پردازی می‌کنند و سپس می‌کوشند تمام رویدادهای جهان را بر اساس نظریه‌ی خود توصیف و تشریح کنند.

در حالی که روش علمی این است که ابتدا رویدادهای جهان را بررسی کنیم و سپس به روش استقراء، سعی کنیم قوانین فراگیرتری بیابیم و به تدریج یک نظریه‌ی علمی را شکل دهیم.

یکی از اصطلاحاتی که بیکن به آن علاقه‌ی زیاد دارد، **اندیشیدن آرزومندانه**^{۷۲} است. به این معنا که انسان‌ها، ابتدا به آرزوهایی که در مورد خود و دنیا دارند فکر می‌کنند و سپس آن‌قدر می‌اندیشند تا روشی برای اثبات آن پیدا کنند. او به جای اصطلاح **خرافات**، در بیشتر نوشته‌هایش از اصطلاح **اندیشیدن آرزومندانه** استفاده می‌کند.

⁷¹ این شیوه نام‌گذاری با استفاده از اسامی قدیمی و با اتکا به سابقه‌ی آنها، موارد مشابه زیادی دارد. کتاب چنین گفت زرتشت نیچه نیز داستان مشابهی دارد. عنوانش، نوعی ادای احترام به زرتشت به نظر می‌رسد. اما بعداً می‌بینیم که نیچه توضیح می‌دهد که تمام اساس فلسفه‌ی او، عبور از مفهوم نیک و بد است و چون نخستین کسی که مفهوم نیکی و گفتار نیک و پندار نیک و کردار نیک را مطرح کرده زرتشت بوده، نیچه حرف‌های خود را در دهان زرتشت قصه‌اش می‌گذارد تا به نوعی از او انتقام گرفته باشد.

⁷² Wishful thinking

یکی دیگر از محورهای کلیدی کتاب ارغنون جدید، بحث **سوگیری‌های ذهنی** است. البته فرانسویس بیکن از اصطلاح سوگیری استفاده نمی‌کند. او اصطلاح بُت^{۷۳} را به کار می‌برد.

بیکن توضیح می‌دهد که هدف علم، پاک کردن ذهن از بت‌هایی است که آن را آلوده کرده‌اند. بت‌هایی که اگر مراقب نباشیم، مغز به جای خدمت به علم و طبیعت، صرفاً می‌کوشد رضایت آنها را تامین کند. یکی از بت‌هایی که او به آن توجه دارد، **بت قبیله** است. او می‌گوید انسان‌ها، یک قبیله‌ی بزرگ بر روی زمین هستند که خود را متفاوت و متمایز با همه‌ی آنچه بر روی زمین است می‌بینند. به همین علت، در تجربه‌های خود و تحلیل‌های خود و توصیف خود از جهان، همواره به شکلی فکر می‌کنند که ناخواسته در خدمت این بت قرار می‌گیرند.

می‌توان گفت در نگاه بیکن، **بت قبیله**، همه‌ی خطاهایی هستند که در ذهن نژاد انسان وجود دارند. بعضی از این خطاها در اثر ضعف قوای ذهنی ما به وجود آمده‌اند و برخی دیگر، اتفاقاً برای زندگی ما انسان‌ها ضروری بوده‌اند. او یکی از ویژگی‌های روش علمی را این می‌داند که شما در پی کشف حقیقت عالم باشید و نه خدمت به انسان و خواسته‌های انسان.

بیکن همچنین توضیح می‌دهد که بسیاری از الگوهایی که انسان‌ها در طبیعت کشف می‌کنند یا اهدافی که برای سایر موجودات تشریح و تبیین می‌کنند، صرفاً در اثر وسوسه‌ی این بت درونی شکل گرفته است و نه در پی تلاش برای شناخت واقعیت.

بت دیگری که فرانسویس بیکن به آن اشاره می‌کند **بت غار** است. غاری که بیکن مد نظر دارد با غاری که افلاطون به آن اشاره می‌کند هیچ ارتباطی ندارد. بیکن، خطاهای مشترک همه‌ی انسان‌ها را **بت قبیله** نامیده بود. سپس خطاهایی را که مختص هر یک از ماست، **بت غار**^{۷۴} می‌نامد.

در این مدل‌سازی بیکن می‌گوید درون هر یک از ما غار تاریکی است که خاطرات، باورها، عادت‌ها، خُلق و خو، تجربه‌های محیطی، شنیده‌ها و ترجیحات‌مان در آن قرار دارند. هیچکس، حتی خودمان به درستی با بت‌های داخل این غار آشنا نیستیم. اما بسیاری از رفتارها و قضاوت‌هایمان در خدمت این بت‌هاست و عملاً آنها بر تصمیم‌ها و رفتارها و انتخاب‌های ما حکم می‌رانند.

بت دیگری که بیکن به آن اشاره می‌کند **بت بازار**^{۷۵} است. برای اینکه بت بازار را در نگاه بیکن بهتر بفهمیم، مناسب است ابتدا به واژه‌ی بازار و استعاره‌ی بازار در ذهن بیکن فکر کنیم.

⁷³ Idol

⁷⁴ Idols of the cave

⁷⁵ Marketplace Idols

بازار، پول و معامله چگونه به وجود آمدند؟ آیا معامله کردن خود یک هدف بود؟ آیا پول در ذات خود ارزش داشت؟ معامله کردن برای تبادل داشته‌های ما بود و پول برای ذخیره کردن آنچه داریم و مقایسه کردن ارزش داشته‌هایمان با دیگران و به قول اقتصاددان‌ها ابزاری برای تبادل^{۷۶}.

بیکن همین استعاره را به دنیای کلمات می‌آورد. آیا کلمات به ذات خود ارزشی دارند؟ آیا گفتگو به خودی خود ارزشمند است؟ داشته‌های هر انسانی، تجربیات ذهنی و فهم اوست. کلمات در اینجا ابزار واسط هستند و گفتگو شبیه معامله است. ما فهم خود را به دیگران می‌دهیم و بخش‌هایی از فهم دیگران را از آنها می‌گیریم و هم‌چنانکه اقتصاد و بازار، با مبادله‌های سالم، رشد می‌کنند و بالنده می‌شوند، انسان‌ها هم با گفتگوی سالم از طریق کلمات، رشد می‌کنند و به تعالی می‌رسند. همان‌طور که در زندگی مبتنی بر بازار، گاه خود معامله و خود پول ارزشمند می‌شوند و ما یادمان می‌رود که اینها صرفاً ابزار بوده‌اند، کلمات و گفتگو هم برای اندیشمندان چنین کاربردی پیدا می‌کنند. یادمان می‌رود که کلمه، باید ما به ازاء بیرونی داشته باشد. کلمه خود باید به چیزی که واقعاً هست یا می‌تواند باشد اشاره کند. غیر از این، آنها که گرفتار بازی با کلمات و استدلال‌های پوچ فلسفی می‌شوند در نگاه بیکن، با آنها که سکه بر روی سکه می‌چینند و هیچ دستاوردی کسب نمی‌کنند، تفاوتی ندارند.

او همچنین از کلمات به عنوان ابزاری که هم‌زمان مفید و محدودکننده است یاد می‌کند. بیکن توضیح می‌دهد که «انسان فکر می‌کند منطق و اندیشه‌اش بر کلماتش حاکم است. حال آنکه کلماتش هم به همان نسبت بر منطق و شیوه‌ی اندیشیدن او حاکمیت دارند».

می‌توان حدس زد که اگر بیکن زنده بود و نوشته‌های کسانی مانند ویتگنشتاین را می‌خواند، چقدر با او احساس همدلی و هم‌زبانی می‌کرد.

بیکن همچنین به مفهوم کلمات عینی و ذهنی^{۷۷} نیز توجه دارد و یادآوری می‌کند که مفهوم کلماتی مانند سبک، سنگین، کمیاب و چگال، به ادراک انسان‌ها بستگی دارد.

بت‌های نمایش^{۷۸}، عنوان مجموعه‌ی دیگری از خطاهای شناختی انسان است که بیکن آنها را مورد توجه قرار می‌دهد. استعاره‌ی تئاتر و نمایش هم از جمله استعاره‌های زیبای بیکن است. ویژگی اصلی نمایش چیست؟ اینکه عده‌ی کمی روی سن قرار می‌گیرند و صحنه را می‌سازند و نورها بر روی آنها متمرکز می‌شود و رفتار آنها دیده می‌شود و حرف آنها شنیده می‌شود. دیگران - همان‌ها که تماشاچی نامیده می‌شوند - در تاریکی هستند. فقط وظیفه دارند ببینند و هر جا که مناسب بود کف بزنند.

بیکن معتقد است که دنیای اندیشه هم گرفتار همین نمایش‌هاست. عده‌ای به عنوان کسانی که انجیل را بهتر از دیگران می‌فهمند، به عنوان کسانی که علم را بهتر از دیگران می‌فهمند، به عنوان کسانی که فلسفه را بهتر از دیگران می‌فهمند،

⁷⁶ Means of exchange

⁷⁷ Objective vs. Subjective words

⁷⁸ Theater Idols

صحنه‌آرای اندیشه‌ی بشر می‌شوند. دیگران باید در سکوت آنها را نظاره، تحسین و حتی تقییح کنند. اما هیچ کدام از این رفتارها، بر جایگاه ویژه‌ی آن نمایش‌گران تاثیر نمی‌گذارد.

بیکن معتقد است که راه پیشرفت علم را الزاماً مردم نادان نمی‌بندند. بلکه دانایان نسل قبل می‌بندند که حاضر نیستند کسی با اندیشه‌ی متفاوت وارد صحنه‌ی نمایش آنها شود.

او در کتاب ارغنون جدید توضیح می‌دهد که: «انسان‌ها گاهی به خاطر تلاش‌ها و دردهایی که در راه درک یا توسعه‌ی یک نظریه یا باور متحمل شده‌اند، به آن باورها و دیدگاه‌ها دلبسته می‌شوند».

فقط کمی با خودتان فکر کنید و ببینید توماس کوهن که چند قرن بعد از پارادایم می‌گفت، آیا چیزی بیش از حرف بیکن در ذهن داشت؟

حرف بیکن این بود که در فضای علمی و در بحث علمی، آنچه مهم است روش^{۷۹} است. هیچ انسانی، به خاطر سابقه‌اش، یا موقعیتش، اعتباری ندارد که حرفش به صرف آنکه او حرفی را زده است پذیرفته شود.

بیکن اعتبار حرف‌ها را بر اساس اعتبار روش‌ها می‌سنجد و نه اعتبار گوینده‌ها و این همان حرفی است که بعداً کوهن هم به آن توجه دارد. افراد معتبر و مرجع و ذی‌صلاح، الزاماً صلاح حوزه‌ی خویش را حفظ نمی‌کنند. آنها بعضاً آگاهانه و عموماً ناآگاهانه، صلاح خویش را حفظ می‌کنند.

بیکن دو نوع اعتبار را کاذب می‌داند. یکی اعتبار ناشی از گوینده و دیگری اعتبار ناشی از باور اکثریت. او توضیح می‌دهد که اگر تمام جهان به یک حرف باور داشته باشند، اما روشی منطقی و علمی و تجربی برای رسیدن آن حرف وجود نداشته باشد، آن حرف می‌تواند نادرست باشد.

یادمان باشد که این حرف‌ها که امروز برای هر صاحب عقل و شعوری بدیهی به نظر می‌رسد، آن‌سالها چندان بدیهی نبود. گالیله هفت سال پس از مرگ بیکن، روبروی کشیشان در دادگاه ایستاده بود و در دفاع از چرخش زمین می‌گفت: چرا اگر تمام مردم جهان فکر می‌کنند زمین ثابت است، این توافق عمومی را باید به عنوان قانون علمی بپذیریم؟

تمام آنچه بیکن مطرح کرد، امروز تحت عنوان روش شناخته می‌شوند و این واژه‌ی روش یا متود، چتری است که تمام اندیشه‌ی بیکن را تحت خود پوشش می‌دهد.

بیکن به گذشتگان احترام می‌گذاشت. بیکن سقراط و ارسطو و افلاطون را اندیشمند و در جستجوی حقیقت می‌دانست. او حتی معتقد بود که ارسطو و برخی دیگر از حکیمان یونان، جزو هوشمندترین انسان‌های تاریخ بوده‌اند و چه بسا امروز نیز کمتر کسی به اندازه‌ی آنها هوشمند باشد.

اگر افلاطون تا نقطه‌ای رفت و متوقف شد، اگر ارسطو جهان را تا حد مشخصی درک و تجربه کرد، این ناشی از درک پایین آنها یا کمبود هوش آنها نبوده است. این محدودیت روش اندیشیدن آنها و روش آزمودن آنها بوده است.

تمام شکست‌های علمی گذشتگان، در همیشگی تاریخ، چه تمام سال‌هایی که بر ما گذشته‌اند و چه قرن‌ها و هزاره‌هایی که بر فرزندان ما خواهند گذشت، شکست روش هستند و نه شکست اندیشه.

بیکن برای ساده‌ترین چیزها آزمایش می‌کرد و روش تجربی برایش مهم بود. شاید به زبان امروزی بتوانیم بگوییم به ترمودینامیک بیش از سایر شاخه‌های فیزیک علاقه داشت. مثال‌ها و تحلیل‌های زیادی را می‌توانید در کتابش بیابید که در گروه ترمودینامیک قابل طبقه‌بندی هستند.⁸⁰

او نهایتاً زندگی‌اش را هم بر سر تجربه کردن باخت. او می‌خواست ببیند که گوشت در سرما و انجماد تا چه مدت سالم می‌ماند. یک زمستان برفی را به این آزمایش اختصاص داد و هر روز میزان سالم بودن گوشت در سرما را آزمایش می‌کرد. او در اثر سرما بیمار شد و در اثر آن بیماری فوت کرد. اما حاضر نشد مدت زمان سالم ماندن گوشت در سرما را بدون تجربه و فقط از روی حدس برآورد کند.

کتاب بیکن، هرگز تمام نشد. اگر چه به نظر می‌رسد که او هم قصد تمام کردن آن را نداشته است. این را از بحث‌های بسیار گسترده و متنوعی که نیمه کاره مطرح کرده و رها کرده می‌توان فهمید. همچنین از هدف‌های بزرگی که انتخاب کرده بود. از جمله ثبت کردن دستاوردهای تمام تجربیات علمی و روشمند انسان‌ها در یک جلد.

ظاهراً سنت بسیاری از بزرگان است که کتاب‌هایشان را برای تمام شدن نمی‌نویسند. بلکه صرفاً به عنوان گزارشی از مسیر خود ثبت و مستند می‌کنند. اگر چه اغراق نیست اگر بگوییم هر آنچه تا امروز علم به آن رسیده، ادامه‌ی کتاب کوچک اما اثرگذار بیکن است.

اگر چه بیکن تا پایان بحث پیچیدگی در کنار ما خواهد بود. اما اجازه بدهید این بخش را که مختص خود اوست با جملاتی از خودش در کتاب ارغنون جدید به پایان ببرم:

انسان‌ها برای اندیشیدن به موضوعات مختلف، گاهی به شباهت‌های آن موضوع‌ها توجه می‌کنند و گاهی به تفاوت‌هایشان. اما هر دو شیوه در حالت افراطی خود، به خطا می‌روند: گاهی، تفاوت‌های کم‌اهمیت را جدی می‌گیرند و گاه شباهت‌های کوچک و بی‌معنا را مهم و معنادار قلمداد می‌کنند.⁸¹

⁸⁰ بیکن هم، در کتاب خود اشتباهات علمی متعددی دارد. مثلاً شاید برایتان جالب باشد که وقتی از حرارت سخن می‌گوید، منشاء حرارت را حرکت و جنبش در نظر می‌گیرد. شاید تا اینجا خوشحال شوید و از عمق نگرش این دانشمند بزرگ شگفت‌زده شوید. اما در ادامه می‌بینید که برای اثبات نظرش، به این مسئله اشاره می‌کند که وقتی آتش را در جایی بسیار تنگ محبوس می‌کنید، چون نمی‌تواند حرکت کند خاموش می‌شود. البته وقتی به خاطر می‌آوریم که بیکن بیش از چهار قرن پیش زندگی می‌کرده است و نیز به یاد می‌آوریم که با وجود تسلط علمی‌اش در زمان خویش، هرگز ادعا نکرد که درست می‌فهمد و درست می‌گوید و نظریه‌های علمی را صرفاً پیشنهادی به نسل آینده می‌دانست تا با تحقیق و تجربه، آنها را تایید یا رد و پاکسازی کنند، باز هم به احترامش کلاه از سر برمی‌داریم.

⁸¹ کمتر مهارتی وجود دارد که بتوانم بپذیرم در یادگیری و نیز در توسعه‌ی نظریه‌های علمی، به اندازه‌ی آنالوژی یا قیاس، حائز اهمیت باشد. در اینجا فرانسویس بیکن، به شکلی ساده اما دقیق، مرزهای خطرناک آنالوژی را معرفی می‌کند: دیدن آنالوژی در جایی که آنالوژی قابل اعمال نیست و جدی نگرفتن آنالوژی در جایی که واقعاً آنالوژی قابل تصور است.

گالیله: حرفی درست بر پایه‌ی استدلالی نادرست

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری

سعدی در گلستان (سه قرن قبل از گالیله)

نمی‌خواهم باور کنم خدایی که به ما حواس، منطق و قدرت اندیشیدن را داده، انتظار داشته باشد که از این نعمت‌ها استفاده نکنیم.

گالیله (در نامه‌ی تاریخی به کریستین دو لورن)

اگر بخواهیم صفت نابغه را تنها برای یکی از دانشمندان قرون وسطی به کار ببریم، قطعاً در کنار نیوتون، گالیله هم جزو نامزدهای اصلی دریافت این عنوان خواهد بود.^{۸۲}

گالیله در میانه‌ی قرن شانزدهم یعنی در سال ۱۵۶۴ در پیزای ایتالیا متولد شد و در دانشگاه پیزا هم درس خواند. یکی از بخت‌های بزرگ بشریت این است که او چندان به توصیه‌ی پدرش توجه نکرد و به جای پزشکی که آرزوی پدرش بود، در دانشگاه پیزا به مطالعه‌ی فیزیک پرداخت.

⁸² متأسفانه جامعه‌ی عمومی در ایران و جهان، گالیله را بیشتر به واسطه‌ی کارهای هنری مثل نمایشنامه‌ی زندگی گالیله (کار برتولت برشت) می‌شناسد. نمی‌خواهم در این زمینه موضع قطعی بگیرم، اما حیفم می‌آید نگویم که احساس می‌کنم آشنایی با تاریخ از طریق هنر و بدون مراجعه به کتاب علمی و منابع تاریخی، باعث شده است که تاریخ، قربانی جذابیت روایت شود. نمایشنامه‌ی برشت، چنان به جنبه‌های دراماتیک و جمله‌سازی‌ها و جمله‌بازی‌های تأثیرگذار مشغول شده که بخش‌های زیادی از واقعیت‌های تاریخی در آن حذف شده است. این نوع روایت‌های کاریکاتوری از تاریخ در بسیاری از کارهای هنری مشاهده می‌شوند و شاید بتوان گفت که گریزی هم از آنها نیست.

آلن دوباتن در نخستین فصل کتاب تسلی‌بخش‌های فلسفه، با لحن طنزآلود - اما دقیق - همیشگی‌اش، به اثر هنری ژاک لویی داوید از دادگاه سقراط اشاره می‌کند. افلاطون در آن زمان ۲۹ ساله بوده. اما چون تصویر یک جوان بیست و نه ساله آن‌قدرها که باید و شاید، احساسات مخاطب را برنمی‌انگیخته است، ما او را در قالب یک پیرمرد غمزده می‌بینیم. حتی می‌بینیم که نقاش قصد داشته سقراط را در حال سر کشیدن پیاله‌ی شوکران تصویر کند. اما دوست شاعرش (آندره شنیه) به او می‌گوید که این نوع تصویرسازی، تنش دراماتیک کافی ندارد. بهتر است سقراط در حال حرف زدن باشد و دستش را به سمت شوکران دراز کرده باشد.

در کشور خودمان هم طی سال‌های اخیر که تئاترهای متعددی در مورد تاریخ سیاسی، اجتماعی و ادبی اجرا شده‌اند، با جماعتی «تئاتر-برو» مواجه هستم که شب‌های خود را در سالن‌های نمایش می‌گذرانند و روزهای خود را به روایت تاریخ صرف می‌کنند. در حالی که تنها دانسته‌های تاریخی‌شان به درام‌های تاریخی محدود می‌شود که به خاطر نگه داشتن مخاطب پای پرده، مجبورند از دقت روایت بکاهند و بر قاطعیت حکایت بیفزایند.

قطعاً هنر در ایران و جهان، محرک بزرگی برای رشد علم و دانش و نگرش بوده است. اما به شرطی که نقطه‌ی آغاز باشد و نه نقطه‌ی پایان. نمایشی که از زندگی یک شخصیت تاریخی اجرا می‌شود، وقتی اثربخش است که بتواند مخاطب را به مطالعه‌ی منابع متعدد متفاوت و بعضاً متعارض وادار کند. اما اگر فقط قرار باشد نتیجه‌ی آن گذران وقت باشد و تهیه‌ی خوراک برای گفتگو پای میز مهمانی‌ها و کافی‌شاپ‌ها، حاصل همان چیزی می‌شود که این روزها زیاد می‌بینیم.

بگذریم. می‌خواستم بگویم گالیله هم، مانند بسیاری از شخصیت‌های تاریخی، قربانی جذابیت دراماتیک داستان زندگی‌اش شده و دیدگاه‌ها و دغدغه‌ها و کارهای درست و اشتباهش کمتر مورد توجه قرار گرفته‌اند.

در آن زمان، فیزیکی که آموزش داده می‌شد فیزیک ارسطویی بود. ارسطو توانسته بود مدلی از علم را پیشنهاد کند که ضمن احترام به چارچوب‌های کلیسایی، کنجکاوی اندیشمندان را هم حداقل برای شانزده قرن پس از میلاد مسیح ارضا کند.

فقط با درک عظمت ارسطو در نگاه دانشگاهیان آن زمان است که می‌توانیم بزرگی گالیله را بیشتر و بهتر بفهمیم. گالیله معتقد بود که فیزیک ارسطویی، فیزیک بازی با کلمات است و ارسطو برای مشاهدات علمی فیزیکی، ارزش چندان والایی قائل نبوده است.

آن زمان، نگاهی که در نجوم مورد توجه قرار می‌گرفت، نگاه زمین‌مرکز بود. چیزی که در زبان انگلیسی به آن ژئوسنتریک می‌گویند. ارسطو که گالیله او را بیش از فیزیکدان، خطیبی آرجمند و توانمند می‌دانست گفته بود که وقتی اجسام را رها می‌کنی، دوست دارند به جای واقعی‌شان در مرکز جهان بازگردند و هر چه سنگین‌تر باشند و نفوذ زمین بر آن‌ها (یا میل زمین به آنها) بیشتر باشد، قدرت و سرعت آنها در بازگشت به مرکز جهان - که همان زمین است - بیشتر خواهد بود.

معمولاً قانون گرانش ارسطو را به این صورت خلاصه می‌کنند: سرعت سقوط اجسام متناسب با وزن آنهاست.

گالیله در هجده سالگی، وزنه‌ای را از نخ آویخته بود و آن را تاب می‌داد. گاه ساعت‌ها مشغول تماشای آن می‌شد. چرا باید این جسمی که به سمت زمین پایین می‌آید در آخرین لحظه پشیمان شود و به مسیر خود ادامه دهد و از زمین فاصله بگیرد؟ آیا اراده‌ی این نخ، به اندازه‌ی اراده‌ی زمین مهم است؟ چرا با تغییر وزن وزنه‌ی آونگ، سرعت رفت و برگشت (فرکانس) آن تغییر نمی‌کند؟ مگر نوسان آونگ هم، شکلی از سقوط نیست؟

این حرف‌ها امروز برای ما ساده و واضح به نظر می‌رسند. اما فراموش نکنیم که آن زمان، چنین حرفی مورد پذیرش نبود. مردم عادت جالبی دارند. وقتی به چیزی باور دارند، ترجیح می‌دهند مثال‌های بیشتری از آن را ببینند و سایر تجربه‌ها را یا انجام ندهند و یا به دست فراموشی بسپارند.

به همین علت است که مردم، هر روز با دیدن سقوط سریع اجسام سنگین و سقوط آهسته‌ی کاغذ و پر، احترام و تقدسی بیشتر برای ارسطو قائل می‌شدند و هر بار هنگام عبور از کنار آونگ گالیله، سعی می‌کردند این جسم بی‌خاصیت معلق را که چندان به قواعد ارسطویی توجه نداشت، فراموش کنند.

گالیله، بر این باور بود که فیزیک، اگر به مشاهده و آزمایش متکی نباشد، ناخواسته به خرافات و جهل اتکا خواهد کرد. از این رو، مدام می‌کوشید از طریق آزمایش و مشاهده‌ی تجربه، اعتبار آموزه‌های دانشگاهی و حرف‌های بزرگان تاریخ را بیازماید.

یکی از کارهای بزرگ گالیله، تفکیک ویژگی‌های مواد به دو دسته‌ی ویژگی‌های اولیه و ثانویه بود.

ویژگی‌های اولیه، چیزهایی هستند که به سادگی قابل سنجش و مقایسه هستند و اگر انسان‌های متفاوتی آنها را اندازه بگیرند و بررسی کنند، به نتایج یکسان (یا بسیار مشابه) می‌رسند. وزن، طول، عرض و ارتفاع، نمونه‌هایی از ویژگی‌های اولیه هستند.

اما ویژگی‌های ثانویه، ویژگی‌هایی هستند که موجود زنده دیگری باید باشد و آنها را بسنجد و اگر آن موجود عوض شود، ممکن است نتیجه‌ی سنجش هم تغییر کند. رنگ و بو، نمونه‌هایی از ویژگی‌های ثانویه محسوب می‌شوند. اگر بخواهیم

حرف‌های گالیله را به زبان امروز ترجمه کنیم، باید بگوییم که گالیله ویژگی‌های عینی را ویژگی‌های اولیه و ویژگی‌های ذهنی را ویژگی‌های ثانویه می‌دانست.

گالیله تاکید داشت که علم، فقط می‌تواند و فقط حق دارد در مورد ویژگی‌های اولیه حرف بزند و مطالعه کند و ویژگی‌های ثانویه تنها زمانی قابل بحث و مطالعه هستند که به ویژگی‌های اولیه قابل تبدیل و ترجمه باشند.

او در بیست و دو سالگی، مفهوم تعادل هیدروستاتیک را اختراع کرد و نخستین قوانین حاکم بر فشار سیالات را ابتدا تجربه و سپس تدوین کرد.

گالیله به شدت به نجوم علاقه داشت و با درست کردن تلسکوپ توانست در سال ۱۶۱۰ میلادی، چهار قمر از قمرهای مشتری را به چشم ببیند. او حلقه‌های زحل را هم به چشم خود دید و فازهای مختلف چهره‌ی سیاره‌ی زهره را نیز مشاهده کرد.

اما احتمالاً وقتی نام گالیله را می‌شنوید، در کنار بحث دادگاه و چرخش زمین، تصویر دیگری هم در ذهن شما مجسم می‌شود: گالیله‌ای که به بالای برج پیزا رفته و دو جسم سبک و سنگین را رها می‌کند تا نشان دهد آنها هم‌زمان به زمین می‌رسند.

فراموش نکنیم که بر طبق فیزیک ارسطویی، جسم سنگین‌تر باید سریع‌تر به مرکز هستی - که همان زمین بود - نزدیک شود.

البته گالیله به نوعی بحث مقاومت هوا را می‌فهمید. به خاطر همین ادعایش این بود که اگر دو جسم، شکل ظاهری یکسان داشته باشند و وزن آنها متفاوت باشد، دقیقاً هم‌زمان به زمین خواهند رسید.

با مروری مختصر بر شواهد تاریخی به نظر می‌رسد که گالیله برای اثبات **قانون گرانش خود**، چیزی را از بالای برج پیزا به پایین پرتاب نکرده است^{۸۳}. شیوه‌ای که گالیله مورد استفاده قرار داد را می‌توان یکی از نخستین نمونه‌های **تجربه‌های ذهنی**^{۸۴} در دوران مدرن در نظر گرفت.

گالیله چنین آزمایشی را تصور کرد:

فرض کنید دو جسم از جنس مشابه و با وزن متفاوت را با ریسمان کوتاهی به یکدیگر متصل کنیم و آنها را از ارتفاع مشخصی رها کنیم.

بر اساس **قانون گرانش ارسطویی**، باید جسم سنگین‌تر سریع‌تر و جسم سبک‌تر کندتر سقوط کند. پس بعد از مدت کوتاهی نخ به صورت کاملاً کشیده قرار می‌گیرد و جسم سبک‌تر، حرکت جسم سنگین‌تر را کند می‌کند.

بر این اساس می‌توانیم بگوییم که سرعت سقوط این مجموعه از سرعت سقوط جسم سنگین‌تر کمتر خواهد بود.

⁸³ معدود مورخانی هم که معتقدند چنین رویدادی واقعاً روی داده است، این نکته را می‌پذیرند که این تجربه، صرفاً جنبه‌ی نمایش برای دانشجویان را داشته و گالیله استدلال خود را بر منطقی دیگر بنا نهاده است.

⁸⁴ Thought Experiment

اما باز هم بر اساس قانون گرانش ارسطویی، وقتی دو جسم را به یکدیگر متصل می‌کنیم، جسم سنگین‌تری ایجاد می‌شود که وزن آن از هر دو جسم قبلی بیشتر است. پس باید سرعت سقوط آن حتی از سرعت سقوط جسم سنگین هم بیشتر باشد. گالیله می‌دید که قانون گرانش ارسطویی به دو نتیجه‌ی متعارض و متضاد منجر می‌شود و بر این اساس، نمی‌تواند درست باشد. تنها حالت قابل تصور این بود که اجسام، مستقل از وزن‌شان با سرعت و شتاب یکسان سقوط کنند.

گالیله برای سنجش عملی ایده‌اش، به سراغ برج پیزا رفت. بلکه از روش‌های تجربی ساده‌تر و قابل اتکاتر استفاده کرد.^{۸۵} او در آزمایشگاه، از سطح شیب‌دار برای انجام آزمایش‌های سقوط آزاد استفاده می‌کرد.

گالیله گلوله‌های مختلف را بر روی سطح شیب‌دار قرار می‌داد و سرعت سقوط آنها را با یکدیگر مقایسه می‌کرد. چون معتقد بود که پایین غلتیدن از سطح شیب‌دار از لحاظ ماهیت تفاوتی با سقوط آزاد ندارد و با این کار صرفاً سرعت و شتاب کمتری به وجود می‌آید و اندازه‌گیری زمان رسیدن به زمین ساده‌تر می‌شود.

نگاه ارسطو به حرکت هم بخش دیگری از مکانیک ارسطویی بود که گالیله با آن مشکل داشت. تعریف ارسطو از حرکت، تعریفی بسیار پیچیده است. او حرکت را بالفعل شدن یک توانایی بالقوه تعریف می‌کند.^{۸۶} به آن توانایی بالقوه انرژی^{۸۷} می‌گوید. لغت انرژی^{۸۸} هم در ادبیات معاصر ارسطو به معنای مشغول به کار بوده است و انرژی را می‌شد آماده به کار معنا کرد. لغت انرژی که امروز در بسیاری از زبان‌های دنیا به کار می‌رود، در واقع واژه‌ای است که توسط ارسطو اختراع شده و برای نخستین بار در کتاب فیزیک او به کار رفته است.

ارسطو حرکت جسم متحرک را با واژه‌ی انتلکیا^{۸۹} توصیف می‌کرد و این‌گونه توضیح می‌داد که جسمی که حرکت می‌کند حرکت بالقوه‌ی خود را به حرکت بالفعل تبدیل کرده است.

تا اینجا حرف‌های ارسطو زیبا و هیجان‌انگیز به نظر می‌رسند. قاعدتاً حتی آشنایی مقدماتی با فیزیک و مکانیک هم باعث می‌شود حرف‌های او ما را به یاد بحث‌های انرژی جنبشی و پتانسیل بیندازد و از اینکه کسی بیست و چهار قرن قبل، به چنین مباحثی فکر می‌کرده و چنین توصیف و تشریحی برای حرکت مطرح می‌کرده شگفت‌زده شویم.

اما اگر بخواهیم تصویر مکانیک ارسطویی را در ذهن گالیله و اثر مکانیک ارسطویی را بر پارادایم فکری حاکم بر قرون وسطی بهتر درک کنیم، بهتر است مروری به کارهای توماس آکویناس^{۹۰} بیندازیم.

⁸⁵ کافی است به این نکته توجه داشته باشیم که مدت زمان سقوط آزاد یک جسم از بالای برج پیزا بر روی زمین (بدون لحاظ کردن مقاومت هوا) حدود ۳ ثانیه است. بنابراین، مقایسه‌ی سرعت سقوط از برج پیزا در آن زمان که ابزارهای اندازه‌گیری دقیق زمان وجود نداشته عملاً کاری غیر ممکن (یا لاقط غیردقیق) بوده است.

⁸⁶ A., Waterfield, R., & Bostock, D. (2008). Physics. Oxford: Oxford University Press.

⁸⁷ Energeia

⁸⁸ Energon

⁸⁹ Entelecheia

⁹⁰ Thomas Aquinas

اگر چه در این حوزه متخصص نیستم و اطلاعات عمیقی ندارم، اما در حدی که فرصت مطالعه‌ی ترجمه‌های انگلیسی آثار آکویناس برایم ایجاد شده به این نتیجه رسیده‌ام که روح علم در قرون وسطی را نمی‌توان بدون هم‌نشینی و هم‌کلامی با آکویناس لمس و درک کرد.^{۹۱}

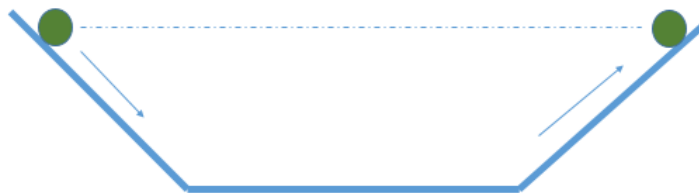
با مطالعه‌ی آثار توماس آکویناس می‌توانیم اهمیت و جایگاه ارسطو را در جهان‌بینی کلیسا بهتر و بیشتر درک کنیم. آکویناس به ارسطو احترام می‌گذارد. البته احترامی که به ارسطو می‌گذارد به هیچ‌وجه با احترام شگفت‌انگیزی که ابن‌سینا برای ارسطو قائل است قابل مقایسه نیست. با این حال، بارها از او با نام و صفت فیلسوف یاد می‌کند و نظریات او را به دیده‌ی نظرات کارشناسی مورد نقل و استناد قرار می‌دهد.

آکویناس اگر چه معتقد است که تعریف ارسطو از حرکت، واضح و شفاف نیست و می‌تواند حاوی تناقض‌هایی باشد، اما تاکید می‌کند که این تنها شیوه‌ای است که می‌توان حرکت را تعریف کرد و شیوه‌ی دیگری قابل تصور نیست.

وجود انرژی درونی و تبدیل شدن تدریجی آن به حرکت را - در نگاه ارسطویی - می‌توان به عنوان شکوفا شدن و ظهور داشته‌های درونی تعبیر کرد.^{۹۲}

فراموش نکنیم که در آن زمان، حرکت و چرخش دائمی ماه و خورشید و ستارگان و پیدا کردن توضیحی برای حرکت آنها، مسئله‌ی مهمی بود و نگرش ارسطویی که نوعی روح را حاکم بر این حرکت‌ها می‌دانست با نگرش کلیسا که می‌خواست حضور دائمی ماوراء الطبیعت در طبیعت را مورد تاکید قرار دهد، همسو و هم‌راستا بود.

حالا با تصور کردن آن فضا، به این آزمایش گالیله توجه کنید:

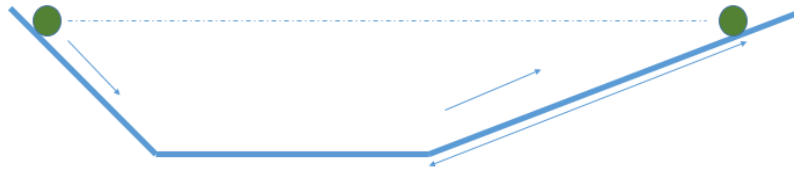


گالیله می‌دید وقتی گلوله‌ای را از بالای سطح شیب‌دار رها می‌کند و آن گلوله شتاب می‌گیرد و به سطح افقی می‌رسد، دوباره تا همان ارتفاع بالا می‌رود (او اصطکاک‌ها را کم می‌کرد و گوشه‌ها را هم بر خلاف آنچه من ترسیم کرده‌ام تیز نمی‌ساخت).

^{۹۱} آکویناس از مشاهیر بزرگ دوران اسکولاستیک محسوب می‌شود. دورانی که نظریه‌های علمی تنها در صورتی مورد تایید بودند که با نظریات کلیسا در تضاد و تعارض نباشند و ترجیحاً نه تنها تضادی با نظریات نداشته باشند، بلکه تلویحاً یا تصریحاً نظریات کلیسا را تایید و تقویت کنند. آکویناس به علم (با این تعریف که گفتیم) دلبستگی داشت و می‌توان او را از بزرگترین و اثرگذارترین مشاهیر الهیات طبیعی در کل تاریخ دانست. الهیات طبیعی در نگاه آکویناس، به معنای پذیرش همسو بودن الهیات و علوم طبیعی بوده است. اما امروز با مرور کارهای آکویناس می‌توانیم بگوییم عملاً الهیاتی بوده است که می‌کوشیده قوانین طبیعی را به عنوان پشتوانه‌ی دفاع از جهان‌بینی خود به خدمت بگیرد.

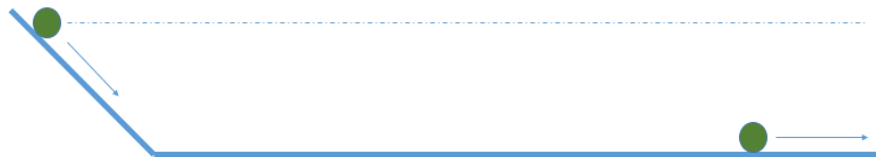
^{۹۲} در ترجمه‌های انگلیسی کارهای ارسطو هم، Entelecheia را به Actualization ترجمه می‌کنند.

گالیله با تغییر دادن شیب به نتیجه‌ی جالبی رسید:



با تغییر دادن شیب، گلوله فاصله‌ی بیشتری را طی می‌کرد، چون می‌خواست باز به همان ارتفاع اولیه - که از آن رها شده بود - برسد.

گالیله با همین منطق به نتیجه رسید که اگر سطح شیب‌دار دوم را افقی بسازد و اصطکاک وجود نداشته باشد، حرکت گلوله هرگز متوقف نخواهد شد. چون گلوله می‌خواهد آن‌قدر برود تا به ارتفاع اولیه برسد و اگر تا بی‌نهایت هم برود به آن ارتفاع نخواهد رسید.



احتمالاً تا اینجا، آنچه را می‌خواهم بگویم در ذهن شما هم نقش بسته است.

اول اینکه گالیله، عملاً قبل از نیوتون به بحث اینرسی توجه داشته و قانون اول نیوتون، در واقع بر پایه‌ی تجربیات گالیله شکل گرفته و صرفاً آن را در قالبی دقیق‌تر و ظریف‌تر بیان می‌کند.

دوم هم اینکه کلیسا نمی‌توانست گالیله را دوست داشته باشد. جهان گالیله بیش از حد مکانیکی بود. در جهان گالیله، اجرام آسمانی می‌توانستند روزی حرکت را آغاز کرده باشند و اکنون، بدون دخالت غیرفیزیکی در حال ادامه دادن حرکت خود باشند.

بنابراین، نخستین تضاد جدی گالیله و کلیسا، قبل از اینکه به بحث زمین‌مرکزی یا خورشیدمرکزی بازگردد، به خاطر مکانیک گالیله‌ای و گرانش گالیله‌ای شکل گرفت.

بعد از این مقدمات، می‌توانیم به سراغ قسمت مشهور داستان گالیله برویم. گالیله، نگاه خورشیدمرکز^{۹۳} کوپرنیک را به عنوان یک واقعیت قطعی قبول داشت.

مهم است به خاطر داشته باشیم بر خلاف تصور امروزی عامه‌ی مردم، کلیسا (تا سال ۱۶۱۶) مشکل جدی با تئوری کوپرنیک نداشت. صرفاً اصرار داشت که تئوری کوپرنیک باید به عنوان یکی از انواع مدل‌های توصیف نجومی و نه به

⁹³ Heliocentric

عنوان تنها مدل قابل اتکا مورد بحث و توجه قرار بگیرد.^{۹۴} طبیعتاً وقتی مدل کوپرنیک را به عنوان یکی از مدل‌ها می‌پذیریم، یکی دیگر از مدل‌ها، مدل پیشنهادی کلیسا خواهد بود.^{۹۵}

به همین علت است که می‌بینیم در ۱۶۱۰ که گالیله در کتاب خود، به کشف چهار قمر مشتری اشاره می‌کند، هنوز مخالفت خیلی جدی با او آغاز نمی‌شود. در حالی که به هر حال چهار قمر کشف شده بودند که به دور چیزی غیر از زمین می‌چرخیدند.

حدود دو سال گذشت تا کم کم منتقدان احساس کردند، بحث گالیله فراتر از یک نظریه است و او دیدگاهش را در حد یک واقعیت علمی قطعی می‌داند.

موج مخالفت با گالیله حدود دو سال بعد در ۱۶۱۲ راه افتاد. گالیله از مخالفانش می‌خواست که به آزمایشگاه او بیایند و به کمک تلسکوپ، قمرهای مشتری را ببینند.

عده‌ی زیادی از منتقدان او، معتقد بودند که نادرست بودن این بحث چنان واضح است که حتی به قدم رنجه کردن و چسباندن چشم به عدسی تلسکوپ نمی‌ارزد.

عده‌ی دیگری هم که حاضر شدند داخل تلسکوپ را تماشا کنند، ترجیح دادند آن را صرفاً اعوجاجات نوری شیطانی بدانند. البته افراد واقع‌گراتری هم بودند که به جای شیطان، گالیله را به ترسیم چند نقطه روی لنز تلسکوپ متهم می‌کردند.^{۹۶}

وقتی از مخالفت کلیسا با گالیله حرف می‌زنیم، باید به تعدد فرقه‌های مسیحی هم توجه کنیم. در آن زمان دو فرقه‌ی مهم قدرت سیاسی و مذهبی را در اختیار داشتند. فرقه‌ای که قدرتمندتر بود و آنها را یسوعیان^{۹۷} می‌نامند و فرقه‌ی دیگری که دومینیک^{۹۸} بودند و تفکر سنتی‌تری داشتند.

بررسی تفاوت این دو فرقه و اندیشه‌ها و تاریخشان خارج از حوزه‌ی بحث ماست. اما آنچه مهم است این است که یسوعیان، علاوه بر تسلط مذهبی، بر حوزه‌های علمی هم تسلط داشتند.

آنها در ابتدا (سالهای ۱۶۱۳) با گالیله چندان موافق نبودند. اما وقتی خودشان تلسکوپ‌های جدیدتر و بهتری تهیه کردند و قمرهای مشتری را - که گالیله کشف کرده بود - دیدند، حرف او را انکار نکردند.

^{۹۵} نکته‌ی دیگری هم وجود دارد که معمولاً در روایت‌های عمومی از داستان گالیله مغفول می‌ماند. گالیله هم مخالفتی با مذهب نداشته است و اتفاقاً نگرشی مذهبی داشته است. اما اختلاف نظرش با کلیسا بر سر این بود که نباید تک تک واژه‌های کتاب مقدس را دقیقاً بر اساس معنای ظاهری آنها تفسیر کنیم. چون در این صورت گرفتار تضادها و تعارض‌های بسیاری خواهیم شد. منطقی است که آنها را به صورت بحث‌هایی استعاری در نظر بگیریم. نامه‌ای که گالیله به کریستین دو لورن در سال ۱۶۱۵ نوشته، نامه‌ای بسیار خواندنی در این زمینه است. اما چون از بحث من خارج است، مطالعه‌ی این نامه‌ی زیبا و ارزشمند را به خواننده واگذار می‌کنم.

^{۹۶} Finocchiaro, M. A., Galilei, G., & Galilei, G. (1991). *The Galileo affair: a documentary history*. New York: Leslie B. Adams, Jr.

^{۹۷} Jesuits

^{۹۸} Dominican

تنها بحثی که داشتند این بود که مدل خورشیدمرکز می‌تواند یک مدل باشد. اما تمام شواهد و تجربیات ما این است که زمین ثابت است و خورشید مرکزی با شهود و تجربه سازگار نیست. حتی اینکه جایی در آسمان قمرهایی دور چیزی دیگر می‌چرخند نمی‌تواند اثباتی بر این باشد که زمین حرکت می‌کند.

آنها به گالیله گفتند که مدل خورشیدمرکز مدل ارزشمندی برای محاسبات نجومی است و می‌توان از آن به عنوان یک ابزار استفاده کرد. اما برای اینکه معتقد باشیم این مدل فراتر از ابزار است و در مورد واقعیات دنیای بیرونی حرف می‌زند، باید شواهد علمی و تجربی بیشتری داشته باشیم.

یسوعیان که روش علمی را به خوبی می‌شناختند و به کار می‌بردند، از گالیله انتظار داشتند که در مقام دانشمند، از روش علمی قابل اتکا برای اثبات حرف خود استفاده کند.

گالیله در اینجا استدلال مهم و نادرستی را مطرح می‌کند: او به جزر و مد دریا اشاره می‌کند و می‌گوید که جزر و مد، به خاطر حرکت زمین ایجاد می‌شوند. یک لیوان آب را هم وقتی با شتاب حرکت می‌دهید در آن تغییر ارتفاع ایجاد می‌شود. امروز می‌دانیم که استدلال گالیله کاملاً غلط بوده است و جزر و مد به خاطر گرانش ماه (و نه چرخش زمین) ایجاد می‌شود. در سال ۱۶۱۶، ماجرا جدی‌تر شد. سازمان تفتیش عقاید یا انگیزاسیون^{۹۹} رسماً دستور داد که هیچ جا عقاید کوپرنیک تدریس نشود. این حکم صرفاً در مورد گالیله اعمال نمی‌شد، اما طبیعتاً گالیله هم مشمول این حکم بود و شاید بتوان گفت بزرگترین معلمی بود که باید به خاطر این حکم، سرفصل‌های آموزشی‌اش را تغییر می‌داد.^{۱۰۰}

گالیله سرنوشت ژوردانو برونو را به خوبی به خاطر داشت. چون فقط شانزده سال از بریان شدن دو شبانه‌روزی او در میانه‌ی شهر می‌گذشت. به همین علت، بلافاصله دستور را اطاعت کرد و تدریس نظریه‌ی کوپرنیک را کنار گذاشت. اما در اینجا نباید بخش‌های مهمی از تاریخ را به دست فراموشی بسپاریم.

گالیله در سال ۱۶۱۶ سفری به رم داشت و اتفاقاً در آن سفر به خوبی و با مهربانی از او پذیرایی شد. او در رم علماقمندان زیادی داشت. کاردینال روبرت بلامین^{۱۰۱} که اتفاقاً جزو هیأتی بود که دستور سوزاندن برونو را صادر کردند، با گالیله با مهربانی صحبت کرد. آنها قبلاً هم چند بار با هم قدم زده بودند و گپ‌های دوستانه‌ای داشتند.

کاردینال که یک یسوعی مطلع و وفادار به روش‌های علمی بود به او توضیح داد که تو برای نظریه‌ات شواهد علمی نداری. تا زمانی که در مورد آن شواهد علمی نداری، آن را تدریس نکن و خودت هم نظریه‌ی خورشیدمرکز را بیشتر از یک نظریه و ابزار محاسباتی جدی نگیر.

برای اینکه مطمئن شوید آن زمان موضع کلیسا در مورد گالیله چندان منفی نبوده کافی است به نامه‌ای که روبرت بلامین برای گالیله نوشته است مراجعه کنید.

⁹⁹ Inquisition

¹⁰⁰ انگیزاسیون، سازمانی وابسته به کلیسا بود که به شکنجه‌های مخوف به خاطر عقاید انسان‌ها، شهرت داشت. قدرت این سازمان بیش از هر جای دیگری در شمال ایتالیا و جنوب فرانسه احساس و تجربه می‌شد.

¹⁰¹ Robert Bellarmine

گالیله شنید که دومینیک‌ها می‌گویند گالیله به رم رفته و توبه کرده است و پذیرفته که نظریاتش اشتباه است. او با کاردینال روبرت بلامین (فراموش نکنید که او برونو را سوزانده بود) صحبت کرد و گفت: شایعه شده که من توبه کرده‌ام و گفته‌ام اشتباه کرده‌ام. در حالی که شما فقط گفتید جایی درس ندهم. آیا می‌توانید نامه‌ای بنویسید و تایید کنید که من را وادار به توبه نکرده‌اید؟

این نامه در ششم ماه می سال ۱۶۱۶ توسط شخص بلامین نوشته شد.^{۱۰۲} بلامین توضیح داد که نه ما نه هیچ فرد دیگری در رم آزاری به گالیله نرسانده و از او هم نخواستیم تقاضای توبه و بخشایش کند. صرفاً به او توضیح داده‌ایم که دکترین کوپرنیک در مورد زمین و خورشید با متون مقدس در تضاد است و قابل دفاع نیست. ما این نامه را به عنوان گواهی نوشته‌ایم و به او می‌دهیم.

اما گالیله همزمان کار روی کتابش را که در زمینه‌ی نظریه‌ی کوپرنیک بود آغاز کرد. آن زمان محدودیت تدریس بیشتر از محدودیت تالیف بود و گالیله معتقد بود که می‌تواند به این شیوه، به تثبیت نظریه‌ی کوپرنیک کمک کند.

او کتابش را در قالب یک گفتگو نوشت و نام این کتاب را **گفتگو درباره دو سیستم اصلی نگاه به جهان**^{۱۰۳} نامید. در این کتاب، نظریه‌ی کوپرنیک صرفاً به عنوان یک فرضیه مطرح می‌شد و موافقان و مخالفان در موردش صحبت می‌کردند. او در سال ۱۶۳۰ از اداره‌ی سانسور حکومت رم، مجوز چاپ کتابش را دریافت کرد.^{۱۰۴}

در آن زمان، پاپ اربن هشتم^{۱۰۵} در راس کار بود. او یسوعی بود و با گالیله هم دوست بود. حتی اگر کمی دقیق‌تر بررسی کنیم، می‌بینیم که او گالیله را به انتشار کتابش تشویق هم کرده است. تنها چیزی که پاپ از او خواست این بود که جایی در کتابش این جمله را هم بگنجانند که خداوند، جهان را به شکلی آفریده است که ممکن است برای یک پدیده‌ی واحد، علت‌های متعددی قابل تصور باشد.^{۱۰۶}

گالیله اگر چه در چاپ کتابش این بخت را داشت که حتی از حمایت پاپ هم بهره‌مند شود، اما ظاهراً طبیعت با او چندان یار نبود. طاعون در همان سال در رم شایع شد و گالیله نتوانست کتابش را در رم منتشر کند. این بود که پس از مدتی انتظار، کتاب را در سال ۱۶۳۲ در فلورانس منتشر کرد (بدون اینکه مجوزی برای انتشار آن در فلورانس داشته باشد).

کتاب گفتگو، روایتی از گفتگوی سه نفر است که طی چهار روز در سفر در اطراف ایتالیا با هم همراه هستند. دو نفر از آنها متخصص‌تر هستند و یک نفر، فردی عامی محسوب می‌شود. این را از نام‌گذاری‌های آنها هم می‌شود فهمید.

¹⁰² متن نامه را به سادگی با جستجو در اینترنت می‌توانید بیابید.

¹⁰³ Galilei, G., Drake, S., Einstein, A., & Sobel, D. (2013). *Dialogue concerning the two chief world systems: Ptolemaic and Copernican*. London: The Folio Society.

¹⁰⁴ سانسور در آن زمان یک مقام رسمی محسوب می‌شده است. این واژه از Census به معنای آمار گرفته شده و در واقع اداره‌ای که متولی آمار بوده، متولی نظارت بر کتاب و صدور مجوز نشر کتاب هم بوده است. اگر چه واژه‌ی سانسور که ما امروز به کار می‌بریم دقیقاً از همین سمت در رم باستان گرفته شده است، اما فراموش نکنیم که آن زمان این واژه تا این حد دارای بار معنایی منفی نبوده است. درست همان‌طور که امروز می‌گوییم بروم مجوز فلان کار را بگیرم و برگردم، آن روزگار می‌گفته‌اند: یک سر به اداره‌ی سانسور بزنم و بیایم.

¹⁰⁵ Pope Urban VIII

¹⁰⁶ جزر و مد، ممکن است به علت اراده‌ی خداوند باشد یا به علت گردش زمین یا هر دو.

فرد عامی، سیمپلیچیو^{۱۰۷} نام دارد و از ارسطو و بطلمیوس دفاع می‌کند. شخصیت دیگر که کمی بی‌طرف به نظر می‌رسد، ساگردو^{۱۰۸} نام دارد و شخصیت سوم - که به گالیله نزدیک‌تر است و از کوپرنیک دفاع می‌کند - سالویاتی^{۱۰۹} نام گرفته است.

در کل کتاب، ساگردو را فردی هوشمند و زیرک می‌بینیم که به تدریج از موضع بی‌طرفانه‌ی خود، به سمت موضوع کوپرنیکی (که توسط سالویاتی ارائه می‌شود) میل پیدا می‌کند.

گالیله به قیدی که پاپ برای او گذاشته بود وفادار ماند و آن جمله را در کتابش گنجاند. اما ترجیح داد جمله را در دهان سیمپلیچیو بگذارد.

ماجرا به همین جا تمام نشد. گالیله تا آخرین خط از آخرین صفحه‌ی کتاب صبر کرد تا مطمئن شود که خواننده متوجه می‌شود که سیمپلیچیو، با عقاید گالیله همسو نیست. سپس آن جمله را از قول او نقل کرد.

اما باز هم طاقت نیاورد و پایان گفتگو را به سالویاتی (خودش) سپرد. سالویاتی پس از شنیدن نحوه‌ی فکر کردن و استدلال کردن سیمپلیچیو می‌گوید: آفرین. تو چقدر معصومانه فکر می‌کنی.

می‌توانید حال پاپ را هنگام خواندن کتاب تصور کنید. او تمام حمایت خود را به خرج داده بود تا گالیله بتواند حرف‌هایش را مطرح کند. اما گالیله به شکلی برخورد کرده بود که پاپ، خود را فریب‌خورده حس می‌کرد.

فقط کافی است به خاطر داشته باشید که جنبش پروتستانیسم هم آن زمان قوت گرفته بود و حساسیت بر روی این نوع نوشته‌ها زیاد بود. دادگاه تفتیش عقاید هم که ریشه در اسپانیا و شمال ایتالیا داشت، پاپ رَم را به تساهل بیش از حد با نظریه‌های مخالف متهم می‌کرد.

البته در مورد گالیله، بحث فقط تساهل نبود. بلکه معتقد بودند که گالیله با تشویق و حمایت مستقیم پاپ، کتابش را چاپ کرده است. پاپ در اینجا هم از طرف گالیله به تمسخر گرفته شده بود و هم هم‌کیشانش از او دلگیر بودند.

کلیسای کاتولیک، احساس کرد که تبلیغ نظریه‌ی کوپرنیک و پذیرفتن حرکت زمین از طریق این کتاب، می‌تواند بسیار خطرناک باشد. آنها حتی اعلام کردند که خطر گالیله از خطر مارتین لوتر (چهره‌ی مشهور پروتستان) هم بیشتر است^{۱۱۰}.

همه‌ی این ماجراها به تشکیل دادگاه برای گالیله منجر شد و باقی ماجراهایی که به خوبی از آنها مطلع هستید. او تحت شکنجه‌ی درجه‌ی دو قرار گرفت^{۱۱۱}. بعد از چهار بار بازجویی، توبه کرد و صرفاً به زندانی شدن در خانه (در ۱۶۳۴)

¹⁰⁷ نام Simple از Simple به معنای ساده گرفته شده و نوعی ساده‌لوحی را در خود دارد. شاید با این نام‌گذاری ولتر را به خاطر بیاورید که نام شخصیت ساده‌لوح داستانش را کاندید (به همین معنای ساده‌دل) گذاشته است.

¹⁰⁸ Sagerdo

¹⁰⁹ Salviati

¹¹⁰ Biagioli, M. (2006). *Galileo, courtier: practice of science in the culture of absolutism*. Chicago: Univ. of Chicago Press.

¹¹¹ شکنجه‌ی درجه‌ی یک، تهدید به شکنجه است. شکنجه‌ی درجه‌ی دو، بردن فرد به محل شکنجه و نشان دادن ابزارهای شکنجه و شکنجه‌ی درجه سه، اعمال واقعی شکنجه است.

محکوم شد. البته حق تالیف و تدریس از او گرفته نشد. فقط نمی‌توانست از محدوده‌ای که در آن محصور بود بیرون بیاید. گالیله در ۱۶۳۸ نابینا شد و در ۱۶۴۲ فوت کرد^{۱۱۲}.

بد نیست بعد از مرور این داستان، به ماجرای خودمان بازگردیم.

فرانسیس بیکن و گالیله تا پایان بحث پیچیدگی در کنار ما خواهند بود و به ما در درک بهتر این مبحث کمک خواهند کرد. اما در اینجا نکته‌ای کلیدی هست که باید به خاطر بسپاریم:

اگر از دادگاه نهایی گالیله - که بیشتر دادگاهی سیاسی و نوعی انتقام از رفتار او در کتابش محسوب می‌شد - بگذریم، تا قبل از دادگاه، آنچه در گفتگو میان گالیله و کلیسا می‌بینیم، درس بزرگی در خود پنهان دارد.

گالیله حرف درستی می‌زد (چرخش زمین به دور خورشید)، اما روش استدلالی او کاملاً نادرست بود (استفاده از جزر و مد برای اثبات حرکت زمین).

کلیسا منطق درستی داشت و می‌گفت که تا شواهدی دقیق در تایید یک نظریه نیست، نباید آن را بیشتر از یک نظریه دانست، اما حاصل این نگرش نتیجه‌ای نادرست بود (سکون زمین).

روی کاغذ و در تئوری، روش درست همیشه به نتیجه‌ی درست می‌رسد و روش نادرست به نتیجه‌ی نادرست منتهی می‌شود.

اما در دنیای واقعی می‌دانیم که ازدواج بین روش و نتیجه توسط انسان انجام می‌شود و حاصل آن می‌شود که گاه، درست و نادرست بودن نتیجه از درست و نادرست بودن روش جدا می‌شود.

مسیر علم را مغزهایی می‌سازند و هموار می‌کنند که بیکن و گالیله، همزمان دوست و مهمان‌شان باشند.

از بیکن، حساسیت به روش را بیاموزند و برای بهبود روش‌ها تلاش کنند و از گالیله، بیاموزند که وقتی شواهدی در نقص روش می‌بینند، شجاعت شکستن چارچوب‌ها را داشته باشند. به هر حال دیر یا زود، از بین جهان‌بینی و ابزار، یکی که عقب‌مانده است، خود را به دیگری می‌رساند و انسان، یک گام در مسیر درک هستی به پیش می‌رود.

^{۱۱۲} درگذشت گالیله، اتفاق مهمی در تاریخ علم محسوب می‌شود. چون بسیاری از دانشمندان دیگر، پس از مشاهده‌ی روندی که از برونو به گالیله ختم می‌شد، تصمیم گرفتند به شمال اروپا (که قدرت پروتستان‌ها در آنجا بیشتر بود) مهاجرت کنند.

البته نباید فکر کنید که پروتستان‌ها حامی روش علمی بودند. اما آنها در مقایسه با جنوب اروپا، قدرت کمتری در ساختار حکومتی داشتند. حاصل آن رویدادها و اتفاق‌ها (که برونو و گالیله تنها نمونه‌هایی از آن هستند) باعث شد که امروز هم اگر خطی افقی در میانه‌ی نقشه‌ی اروپا بکشید، وضعیت شمال و جنوب آن تفاوت‌هایی بزرگ و محسوس دارد.

حتماً می‌دانید که در سال ۱۸۳۵ کلیسا کتاب‌های گالیله را از فهرست کتاب‌های ممنوعه خارج کرد و در سال ۲۰۰۰، پاپ ژان پل دوم به خاطر رفتارهای نامطلوبی که برخی از مسیحیان در دوهزارسال گذشته داشته‌اند عذرخواهی کرد. یکی از شاخص‌ترین نکات مورد اشاره در عذرخواهی پاپ، محاکمه‌ی گالیله بود.